

بنام خدا

رمان باران ماه مرداد

نویسنده: zari dokht، gandom

خلاصه:

گاهی با یک شروع ساده می‌توان پایانی خوش را به ارمغان آورد، حال می‌خواهد آن آغاز با یک تصمیم بزرگ یا کوچک باشد.

داستان درباره‌ی دختری است که با توجه به علاقه و هدف مهم زندگی‌اش، آشپزی، تصمیمی می‌گیرد که دورانی عجیب به زندگی‌ش بدهد و همان تصمیم او را وارد بازی‌هایی می‌کند؛ بازی‌های خطرناکی که رنگ و بوی حقیقت دارند.

مقدمه:

به خودم گفتم از زمین که گذشت

از هوایی شدن هراسی نیست

پیش‌بینی نکن چه خواهد شد

عشق مثل هواشناسی نیست

عشق، باران ماه مرداد است.

\*\*\*

آقا مهدی آخرین ظرف میگو رو برداشت تا برای مشتری بیره. همه در حال نظافت آشپزخونه بودند. مهتا و یاسی ظرف‌ها رو می‌شستن و مسعود فرها رو تمیز می‌کرد، علی و محسن هم گاز رو تمیز می‌کردند آقای توکلی، سرآشپز هم مشغول جمع کردن وسایلش بود.

می‌دونستم همه از این‌که اون می‌خواد از آشپزخونه بره ناراحت بودند؛ اما دست‌هاش جوابش کرده بودند، خودش می‌گفت دیگه وقت بازنشستگیم رسیده.

بچه‌ها همه تو لک بودند و کسی با کسی کاری نداشت، آشپزخونه برعکس همیشه تو سکوت کامل بود و تنها صدای بشقاب و قاشق می‌اومد.

تی رو گرفتم و مشغول تمیزکردن کف آشپزخونه شدم. همیشه آرزو داشتم که آشپز خوب و معروفی بشم. بعد از گرفتن لیسانسم تو رشته‌ی حسابداری علاقه‌ای به ادامه‌دادن درسم نداشتم و تصمیم گرفتم تا دنبال کار موردعلاقه‌م برم. از وقتی 22 سالم بود در کنار درسم آشپزی رو دنبال کردم و کلاس‌های مختلف شرکت کردم که تو اکثر این کلاس‌ها تعریف رستوران آقای مولایی رو شنیده بودم و خیلی دوست داشتم اون‌جا مشغول به کار بشم. به مامان و بابا گفتم که الا و بلا باید تو همین رستوران کار کنم، اونا هم که علاقه‌ی من رو به آشپزی می‌دونستند، اجازه دادن که علاقم رو پیش بگیرم. به هزار زور و زحمت تونستم به رستوران آقای مولایی پیام که یکی از رستوران‌های معروف شمال بود با غذاهای خارجی، اونم نه به عنوان آشپز ولی خب دستیار هم بد نبود. مشغول کارشدم و از اون زمان شیش‌سال می‌گذره. هیجده‌سال بود که آقای توکلی تو این رستوران سرآشپز بود و تقریباً همه از رفتنش ناراحت بودند؛ ولی حیف که دست‌هاش دیگه یاریش نمی‌کردند.

کارم که تموم شد، از پله‌های کنار انباری آشپزخونه پایین رفتم. یاسی و مهتا آماده منتظر من تو رختکن نشسته بودند. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و با بچه‌ها به سالن رستوران رفتیم، آقای توکلی می‌خواست ازمون خداحافظی کنه و به قول خودش ازمون حلالیت بطله. جمعیتی که تو رستوران کار می‌کردند، دور آقای توکلی جمع شده بودند و به آقای توکلی در سکوت و منتظر نگاه می‌کردند. هر سه روی صندلی میز چهار نفره نشستیم و مثل بقیه به آقای توکلی که در سکوت به زمین خیره شده بود نگاه کردیم. لحظاتی بعد شروع به صحبت کرد:

-من بیست‌ساله که آشپزم و هیجده‌سال از این بیست‌سال رو در خدمت آقای مولایی بودم، تو این بیست‌سال خیلی چیزا یاد گرفتم و سعی کردم به دستیارا و شاگردام یاد بدم؛ ولی دیگه این دست‌ها یاریم نمی‌کنن، آشپز بی‌دست هم که... برای همه‌تون آرزوی موفقیت دارم. شماها جوونای بااستعدادی هستین و من مطمئنم یه روزی همه‌تون یه آشپز خوب و لایق می‌شین. ازتون می‌خوام اگه تو این چند سالی که با من بودین اگه بدی یا بداخلاقی کردم من رو ببخشید و حلالم کنید. وقتتون رو نمی‌گیرم، از همه‌تون ممنونم.

بعد آقای مولایی همه رو به سمت سکوی بزرگ گوشه‌ی سالن راهنمایی کرد، یکی از کارمندای رستوران هم ازمون عکس گرفت و قرار شد اون عکس رو برا همه‌مون چاپ کنن.

با شونه‌هایی افتاده، بعد از خداحافظی با هم سالن رو ترک کردیم. مهتا که مسیرش از ما جدا بود، ازمون خداحافظی کرد و رفت، من و یاسی هم مسیرمون به هم می‌خورد و تا یه جایی با هم می‌رفتیم.

یاسی در حالی که سنگ جلوی پاش رو شوت می‌کرد با صدایی که ناراحتی توش موج می‌زد گفت:

-میگم راشا، حیف شد آقای توکلی داره میره، من که خیلی بهش عادت کرده بودم.

-آره منم همین‌طور واقعا آدم خوبی بود، خیلی چیزا بهمون یاد داد.

-وای از فردا سرآشپز جدید میاد، خیلی کنجکاوم ببینمش، تو چی؟

-نه زیاد، اونم حتما یه آدمیه مثل آقای توکلی دیگه.

-اوهوم، امیدوارم.

به سر خیابون که رسیدیم، از یاسی خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم.

اوایل آذر بود و هوا رو به سردی. ابرهای تیره آسمون رو پوشونده بودند، دست‌های سرمزدهم رو توی جیب پالتوی کرم‌رنگم گذاشتم.

امروز رستوران رو واسه شام تعطیل کرده بودند؛ ولی روزای دیگه تا شب می‌موندیم و بابا هر شب می‌اومد دنبالم. عاشق دوتا فرشته‌ی زندگیم بودم، مامان و بابای خوبم. یادمه هیچ‌وقت هیچ‌وقت پشتم رو خالی نکردند و واسه‌ی همین تا آخر عمرم دست‌بوسشونم.

داشتم از کنار سوپری سر کوچه‌مون رد می‌شدم که یادم افتاد به روشنگ قول پفک دادم، دوتا پفک واسه‌ش خریدم.

زنگ رو زدم که صدای روشنگ اومد.

-کیه؟

-منم روشنگ، باز کن.

-آخ جون آجی راشا اومد.

در با صدای تیکی باز شد. رفتم داخل و به حیاط بزرگمون نگاه کردم. درخت گردویی که وقتی من هشت‌سالم بود با بابا کاشتیمش و الان بزرگ شده بود نظرم رو جلب کرد؛ برگ‌هاش زرد شده و بود کم‌کم می‌ریختند و شاخه‌ها رو عریان می‌کردند. به تاب سفیدرنگ زیر درخت نگاه کردم که تابستونا می‌شد خونه‌ی روشنگ برای خاله‌بازیش، لبخندی به یاد چادر گلدارش که موقع بازی می‌داشت زدم که در رو باز کرد و از دوتا پله‌ی ورودی سریع دوید و اومد بغلم.

-آخ جون پفک، آخ جون پفک. مرسی آجی جون.

بـوسـ محکمی از لپ‌هاش کردم.

-خواهش می‌کنم نفس. بدو بریم تو تا سرما نخوردی، بدو آجی.

بعد با هم به داخل رفتیم.

-روشی مامان کجاست؟

روشنک که حالا یکی از پفک‌ها رو باز کرده بود و جلوی تلویزیون نشسته بود و برنامه

کودک می‌دید، به حیاط اشاره کرد و گفت:

-تو حیاط پشتی داره به گل‌ها آب میده.

یه بـوسـ دیگه از لپ‌های تپلی و نازش کردم و به حیاط رفتم.

مامان شلنگ رو دستش گرفته بود، به باغچه آب می‌داد و زیر لب یه چیزی می‌خوند که

حدس می‌زدم همون لالایی باشه که واسه من و روشنک تو بچگی می‌خونده. نزدیک‌تر

که شدم، فهمیدم حدسم درست بوده. از پشت بغلش کردم.

-سلام مامان خوشگلم.

ترسید و یه هین بلند کشید.

-ذلیل‌مرده این چه وضعه سلام‌کردنه؟! نصف عمر شدم.

خندم رو قورت دادم.

-وا مامان خدانکنه، خب اینم یه جور سلام‌کردنه دیگه.

مامان یه چشم‌غره بهم رفت و دوباره مشغول آب‌دادن گل‌ها شد.

-کی اومدی مادر؟ حتما خیلی خسته‌ای. ناهارت رو تو یخچال گذاشتم، تو برو لباسات رو عوض کن تا منم غذات رو آماده کنم.

-نمی‌خواد مامانم خودم گرم می‌کنم.

-برو، منم کارم تموم شد.

بعد شیر آب رو بست و با هم به داخل اومدیم.ب

به اتاق مشترکم با روشنگ رفتم و لباسم رو با یه تی‌شرت و شلوار سرمه‌ای که مامان

خودش دوخته بود عوض کردم. هوا تو خونه گرم بود و منم آدم گرمایی بودم و

نمی‌تونستم زمستون‌ها تو خونه لباس گرم بپوشم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم، مامان غذا رو کشیده بود و پشت میز

منتظر من نشسته بود؛ لبخندی بهش زدم و روبروش نشستم.

-سراشیزتون رفت؟

-آره رفت بچه‌ها خیلی ناراحت بودن، همه به آقای توکلی عادت کرده بودیم.

-خدا بهش سلامتی بده، سراشیز جدیدتون کی میاد؟

-به احتمال زیاد فردا میاد.

-کی میشه من خبر سراشیزشدن تو رو بشنوم.

-دعا کن مامان، آرزومه.

همین موقع روشنگ با پاکت خالی پفک و انگشت‌های نارنجیش که حاصل

پفک‌خوردن بود اومد داخل آشپزخونه.

-بیخشید، اجازه هست پوست پفکم رو بندازم و دست‌هام رو بشورم؟

-الهی مامان قربونت بره، چرا نمیشه خوشگلم بیا داخل مامانم.

-آجی قربونت بره که تو انقدر با ادبی.

-آجی راشا؟

-جون دلم؟

-میشه بهم دیکته بگی؟

-چرا نمیشه، بدو برو تو اتاق وسایلت رو حاضر کن تا منم بیام.

با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

-چشم.

بعد دوید و رفت تو اتاق. از مامان تشکر کردم، ظرف‌ها رو شستم و به روشنگ دیکته گفتم. ساعت نه بود که بابا اومد.

-سلام بابا خسته نباشید.

روشنگ: سلام بابایی خوبی؟

بابا: سلام دخترای بابا، ممنونم.

مامان: سلام آقا خسته نباشی.

بابا: سلام خانمی، ممنون درمونده نباشی.

بابا رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه. من، مامان و روشنگ هم مشغول چیدن میز شدیم.



بابا کارمند بانک بود و بعضی روزا مثل امروز به یه دارالترجمه می‌رفت و اون‌جا کار می‌کرد. زندگی ساده و خوبی داریم، شکر خدا مشکل مالی نداشتیم و روزی صد هزار بار خدا رو به‌خاطر این آرامش شکر می‌کردم و نه من، بلکه کل خانواده.

بابا اومد و همه دور هم مشغول خوردن شام شدیم.

-راشاجان بابا امروز کار چه‌طور بود؟ مامانت می‌گفت آقای توکلی مشکلی واسه‌ش پیش اومده و رفته، آره بابا؟

-بله بابایی.

ماجرا رو واسه بابا تعریف کردم و بابا هم بهم گفت که هر مشکلی داشتیم ازش دریغ نکنم. چه‌قدر از خدا ممنون بودم واسه داشتن همچین خانواده‌ای.

\*\*\*

صبح بعد از نماز صبح آماده شدم و روشنک رو هم بیدار کردم، بعد خوردن صبحانه روشنک رو به مدرسه بردم و خودم به رستوران رفتم. سر ساعت رسیدم و تو رختکن لباس‌هام رو عوض کردم، پیش‌بندم رو بستم و به آشپزخونه رفتم. با همه‌ی بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی کردم و مشغول کار شدم. درست‌کردن غذاهای دریایی با من بود، واسه یادگرفتن این غذاها شبانه‌روز مطالعه کرده بودم و هر مشکلی داشتیم از آقای توکلی می‌پرسیدم اون هم همیشه به سوالات من پاسخ می‌داد؛ گاهی حتی بیشتر از سوالم. با یادش آهی کشیدم و مشغول پاک‌کردن میگو شدم.

ساعت ده شده بود که آقای مولایی به آشپزخونه اومد و گفت که سرآشپز اومده و الان میاد داخل آشپزخونه، ما هم همه مرتب ایستادیم و با کنجکاوی به در آشپزخونه خیره شدیم.

محسن: پس چرا نمیاد؟ مردیم از فضولی.

یه دفعه همه با هم گفتیم «والله» بعد زدیم زیر خنده که همون موقع در باز شد و آقای مولایی اومد داخل و در رو نگه داشت تا کسی که پشت سرشه وارد بشه.

مولایی: بفرمایید آقای سروش، بفرمایید.

چشم‌هام رو دو سه بار باز و بسته کردم، از چیزی که می‌دیدم متعجب بودم. نمی‌دونستم بچه‌ها تو چه حالتی هستند؛ ولی مطمئن بودم که اون‌ها هم مثل من شوکه شدند. زیرچشمی به یاسی نگاه کردم، با دیدن چشم‌هاش که قد توپ شده و بود و دهن باز شده‌ش خنده‌م گرفت؛ ولی زود لبخندم رو که داشت کش می‌اومد جمع کردم و به آقای مولایی و سرآشپز بسیار جوون نگاه کردم. من که به شخصه فکر می‌کردم میانسال باشه؛ ولی این آقای سروش بهش می‌خورد 29-30 ساله باشه و همین باعث تعجبم شد. صداش من رو از فکر بیرون آورد.

-سلام. من آمین سروش هستم، سرآشپز جدیدتون، از آشناییتون خوشحالم و امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

مولایی: خوب آقای سروش این شما اینم آشپزخونه، هر سوالی بود از بچه‌ها بپرسید. با اجازه‌تون من میرم.

-بله حتما لطف کردید.

آقای مولایی رفت و سروش شروع به دیدزدن وسایل آشپزخونه کرد. ما هم هر جا که می‌رفت پشتش می‌رفتیم و به کارهاش نگاه می‌کردیم. بعد از دیدن سبزی‌ها یه دفعه‌ای به سمت ما برگشت که همه هینی کشیدیم و صاف ایستادیم.

ابرویی بالا انداخت و دست‌هاش رو پشتش قفل کرد.

-خب، تک تک خودتون رو معرفی کنید و بگید که تو آشپزخونه چیکار می‌کنید، از شما.  
و به محسن اشاره کرد.

-محسن حسنی هستم و دسرها با منه.

سرش رو تکون داد و به مسعود نگاه کرد.

-مسعود کرامتی بخش سوپ.

-علی امینی بخش سوپ.

-مهتا مجیدی بخش دسر.

-یاسمین تهرانی بخش پاستا.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

-راشا نیکو بخش غذاهای دریایی.

-خب خیلی کمید، فکر کنم نیاز به نیروی بیشتری باشه.

علی: ولی ما همیشه همین تعداد بودیم و هر وقت که مشتری زیاد می‌شد و سرمون شلوغ، آقای مولایی از آشپزای قدیمی و قبلی کمک می‌گرفت.

سروش سرش رو تکون داد و به فکر فرو رفت، بعد از لحظاتی گفت:

-بسیار خوب کارتون رو شروع کنید تا ببینم در چه وضعیتی هستید.

همه رفتیم سر کارامون. کمی از میگوها مونده بود و من مشغول برش‌دادنشون بودم.

سرآشپز هم دور می‌زد و کار همه رو نگاه می‌کرد. آشپزخونه مستطیل‌مانند بود و

وسطش یه میز دراز و بزرگ بود که آشپزخونه رو به دو قسمت تقسیم می‌کرد و این کار

ما رو راحت کرده بود و باعث اختلال تو کارها نمی‌شد. به پشت سرم نگاه کردم؛ سرآشپز اون طرف بود و مونده بود تا به من برسه.

مشغول برش دادن میگوها بودم و سرآشپز رو فراموش کرده بودم که صداش رو شنیدم که به مهتا تذکر می‌داد. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم؛ دیدم تو همین دو دور سر علی برای کم‌نمکی سوپ داد زده بود. از میز مهتا که کنارم بود گذشت و به من رسید.

-خانم... چی بود فامیلیتون؟

سعی کردم خودم رو جمع کنم، استرس گرفته بودم. بابا راشا چته؟ استرس واسه چیه؟ این هم سرآشپزه مثل آقای توکلی دیگه؛ ولی اون مهربون‌تر از این حرف‌ها بود و حتی این قدر سخت‌گیر نبود.

-خانم با شمام.

-بله، بله؟

-میگم فامیلیتون چی بود؟

-نی... نیکو.

-خب خانم نیکو، میشه بپرسم این چه وضع میگو برش دادنه؟!

وا مگه چه جوری برش داده بودم؟ درست و منظم بود دیگه.

-بیخشید؛ ولی من درست و منظم برش دادم.

دستش رفت طرف آخرین میگو و برش داشت و مشغول برشش شد، چه قدر بد نصفش کرده بود؛ نامنظم و با قیافه‌ای بد.

-ولی این هم نامنظمه هم له شده.

-از امروز همین طوری که من برش دادم برش می‌دید.

-ولی من این جوری نمی‌تونم، مشتری دلش نمی‌گیره که این میگو رو بخوره؛ این برش ها بیشتر به درد سوپ می‌خوره.

-من سرآشپز یا شما؟ من گفتم باید غذا شور باشه باید بگید چشم.

بعد روش رو به سمت بچه‌ها کرد.

-با همه‌تونم، این جا حرف حرف منه، هر کی هم ناراحته مجبوره که با این شرایط کنار بیاد اگر هم نمی‌تونه که خوش اومده.

و به در خروجی اشاره کرد.

با حرص به چشم‌هاش نگاه کردم و روم رو برگردوندم، به میگویی که نصف کرده بود نگاه کردم.

میگوی خودم رو با میگوی سرآشپز سرخ کردم و از هر کدوم کمی خوردم، باورم نمی‌شد؛ میگویی که سرآشپز برش داده بود تردتر و خوشمزه‌تر شده بود و شکل جالب‌تری هم گرفته بود. با این که اشتباه از من بود و به شدت کنجکاو بودم که در مورد این مزه‌ی جالب ازش بپرسم؛ ولی به روی مبارک نیاوردم و به کارم ادامه دادم.

تا شب دق‌مون داد و انقدر ازمون کار کشیده بود که نگو، هی میگفت فلانی تو این کارو بکن فلانی تو اون کارو بکن.

ساعت یازده بود و همه آماده‌ی رفتن، از سرآشپز خداحافظی کردیم و از رستوران بیرون اومدیم. بابا مثل همیشه منتظرم بود، سوار ماشین شدم و اول یاسی رو که با ما اومده بود رسوندیم و بعد به سمت خونه راه افتادیم.

-وای بابا یه چیز جالب بهت بگم؟

-بگو دختر قشنگم.

-سرآشپز جدیدمون خیلی جوونه، بهش میخوره 29 یا 30 سالش باشه.

-واقعا؟ چه قدر جوون! چه جوری تونست تو این سن سرآشپز ماهری بشه؟!

-برای ما هم عجیب بود؛ ولی خیلی بداخلاق و سخت گیره، به همه چیز گیر میده.

بعد ماجرای میگو رو واسه بابا تعریف کردم که خندهش گرفت. رسیده بودیم تو حیاط که مامان با دیدن خنده‌ی بابا ماجرا رو ازش پرسید؛ حالا هر دو داشتن می‌خندیدند و من از دیدن خنده‌هاشون غرق لذت شدم.

فردا شب، شب یلدا بود و مثل همیشه خونه‌ی مادر بزرگ دعوت بودیم. هر سال شب یلدا و تمام اعیاد می‌رفتیم خونه‌ی مادر بزرگ. پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم رو از دست داده بودم و تنها یه عمو داشتم که تهران زندگی می‌کرد و مجرد بود و ماهی یه بار می‌اومد شمال، خیلی دوشش داشتم؛ 34 سالش بود و فاصله‌ی سنی کممون باعث می‌شد که با هم درددل کنیم و رازهامون رو به هم بگیم. آقای مولایی به مناسبت شب یلدا می‌خواست زودتر رستوران رو ببندد؛ برای همین ساعت پنج کارمون تموم شد و برگشتم خونه.

تو این یه هفته این قدر این سرآشپزِ غر زد و اشکال گرفت که دیگه همه کلافه شده بودیم؛ ولی خب چه میشه کرد، باید تحمل می‌کردیم. البته بعضی از غرزدناش به حق بود. از اون روزی که قضیه‌ی میگو به وجود اومده بود، سعی کردم میگوها رو جوری که گفته بود برش بدم و تا حدودی هم موفق شده بودم.

دلم می‌خواست برای امشب کلوچه‌ی ایتالیایی درست کنم. تا رسیدم خونه، لباس‌هام رو عوض کردم و مشغول درست کردن کلوچه‌ها شدم.

بوی کلوچه تمام خونه رو برداشته بود، ساعت هفت بود و حالا کلوچه‌ها آماده شده بودند و می‌خواستم توی ظرف دردار بچینمشون که روشنک اومد تو آشپزخونه و مظلوم نگاهم کرد.

-آجی میشه یه کلوچه بردارم؟ آخه بوش خیلی خوبه، دلم خواست.  
یه کلوچه از تو سینی فر برداشتم و گذاشتم تو یه ظرف و بهش دادم.  
-روشنگ هنوز داغه ها، مواظب باش نسوزی.  
-چشم آجی.

کلوچه‌ها رو تو ظرف چیدم و درش رو بستم و گذاشتم تو یخچال، بعد آشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم تو سالن. روشنک جلوی تلویزیون خوابش برده بود، بغلش کردم و بردمش رو تخت خوابوندمش. مامان رفته بود تا برای امشب خرید کنه؛ ما یه رسم داشتیم این که هر سال خرج شب یلدا مال یه خانواده باشه و امسال مال ما بود. مامان اومد و می‌خواست برای امشب مرغ شکم‌پر درست کنه؛ ولی نذاشتم به چیزی دست بزنه و خودم شروع کردم به درست کردن غذا.

-مامان بیا یه کم بچش ببین چه طور شده؟

مامان کمی از غذا خورد.

-اومم عالی شده! دستت درد نکنه مامانم.

-خواهش می‌کنم، قابل شما رو نداشت.

-دیگه کم‌کم حاضر شو، روشنک رو هم بیدارش کن الان هاست که باباتم بیا، برو دخترم.

-چشم.

یه دوش گرفتم و روشنک رو بیدار کردم. شلوار لی پوشیدم و بافت کرمم رو که مادر بزرگ پارسال برام بافته بود، پوشیدم. داشتم شالم سرمه‌ایم رو درست می‌کردم که روشنک صدام کرد:

-آجی راشا ببین لباسم خوشگله؟

به سمتش برگشتم، یه دامن مخمل سبز پررنگ پوشیده بود با پیراهن سفید و جلیقه‌ای به رنگ دامنش و جوراب شلواری سفیدش؛ پالتوی قهوه‌ایش رو هم پوشیده بود و کلاه بافتنیش دستش بود.

داشتم نگاهش می‌کردم که یه گوشه‌ی دامنش رو گرفت و یه دور چرخید، با این کارش دلم واسه‌ش ضعف رفت و رو دو زانو نشستم و بغلش کردم و لپ‌هاش رو بوسیدم.  
-معلومه. هم خودت خوشگلی هم لباست، مگه میشه عروسکا خوشگل نباشن.

خنده‌ی سرخوشی کرد، لپ‌هام و بوسید و دوید رفت تو سالن.

یه بار دیگه تو آینه‌ی کنسول کنار در نگاه‌ی به خودم کردم و کتونی‌های مشکیم رو پوشیدم. با روشنک به داخل ماشین رفتیم. بابا سبد غذا رو گذاشت تو صندوق عقب ماشین که مامانم اومد و همه سوار شدند و حرکت کردیم.

ظرف کلوچه دست خودم بود و چشم روشنک هم بهش.

-شکمو خانم تازه یکی خوردی.

-آجی اون که مال دو ساعت پیش بود.

لپش رو کشیدم.



-هر وقت رفتیم خونه‌ی مادر جون، اون جا هر چه قدر دلت خواست کلوچه بخور. سری از ذوق تکون داد و مشغول کشیدن نقاشی رو شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین شد. خونه‌ی مادر بزرگ تو یکی از روستاهای نزدیک شهر بود، بارون می‌اومد و بوی نم خاک هوش از سر آدم می‌برد. وقتی رسیدیم، بارون تندتر شده بود. بابا ماشین رو داخل حیاط برد و کنار ماشین دایی علی پارک کرد؛ انگار همه اومده بودن و ما آخرین نفر بودیم. سریع از ماشین پیاده شدیم و به داخل رفتیم.

خونه‌ی مامان بزرگ یه حیاط بزرگ داشت، یه اتاق بزرگ و یه آشپزخونه و یه اتاق دیگه که زیادی بزرگ نبود؛ تراس بزرگش جون می‌داد واسه این که تو سرما بشینی و چای داغ و کلوچه بخوری، به صدای بارون گوش بدی و بوی نم خاک رو استشمام کنی.

همه تو سالن بزرگه بودن. دوتا دایی داشتم که تو کار کیف و کفش بودند و کار پدر بزرگم رو ادامه داده بودند، خاله هم معلم ادبیات بود. دایی اولم دایی علی، دوتا پسر داشت به نام‌های سیاوش و طاهای که سیاوش سی‌سالش بود و مهندس عمران و طاهای که تازه رفته بود تو چهارده‌سالگی. دایی کوچیکم دایی حسین، یه دختر داشت به اسم روژین که از من یه سال کوچیک‌تر بود و خالم که تازه دوساله ازدواج کرده و قصد بچه‌دار شدن نداشت. خانواده‌ای ساده و صمیمی که به واسطه‌ی مادر بزرگ عزیزم همه دور هم جمع می‌شدیم.

با همه احوالپرسی کردم و بعد از یه کمی نشستن برای کمک، با روژین به آشپزخونه رفتیم. همه بودند؛ ولی انگار یه نفر کم بود و یه کم بیشتر که دقت کردم فهمیدم که سیاوش نیست. کنجکاو شدم بفهمم سیاوش کجاست. همون طور که کلوچه‌ها رو با روژین تو ظرف کریستال می‌چیدیم زیر گوشش آروم پرسیدم:

-پس سیاوش کجاست؟

-دایی می‌گفت میاد، یه کم تو شرکتشون کار داره.

شونه‌ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم.

روی دست روژین که داشت به کلوچه‌ها ناخونک می‌زد، زدم.

-ناخونک زن!

-اِ خسیس.

-خسیس چیه؟! بذار بعد از شام می‌بریم جلو، به اندازه‌ی همه هست.

-باشه بابا بگیر.

ظرف رو روی اپن گذاشتم و پیش بقیه رفتیم.

دایی حسین داشت از خاطرات سربازیش می‌گفت و مارو می‌خندوند، وسطای خاطره‌ش بود که با صدای سلام کسی نگاه‌ها همه به طرف در چرخید. سیاوش بود که آخرین بار عید قربان دیده بودمش. موهای قهوه‌ایش که رو مدلشون خیلی حساس بود حالا خیس شده بودند و به هم ریخته، سویی‌شرت طوسیش هم خیس شده بود؛ انگار بارون خیلی تند شده.

با همه احوالپرسی کرد و پیش طاها نشست و دایی به تعریف خاطره‌ش ادامه داد.

ساعت ده شب بود و ما خانم‌ها در حال آماده‌کردن شام بودیم؛ من برنج رو می‌کشیدم و یاسی تزئینش می‌کرد؛ داشتم دیس دوم رو می‌ریختم که زن دایی سپیده، زن دایی علی گفت:

-وای بهارجان دستت درد نکنه، خوراک مرغت چه آب و رنگی داره.

مامان تک خنده‌ای کرد و گفت:

-باید از آشپزش تشکر کرد، نه من.

این دفعه زن دایی مهری به حرف اومد:

-وا بهار آشپزش کیه؟ نکنه دادی آشپزخونه های بیرون درستش کردن؟

-نه بابا، زحمت شام امشب رو راشا جان کشیده.

دیس چهارم هم پر کردم و دادم به روژین.

زن دایی سپیده: واقعا؟! ماشاءالله دخترم چه بزرگ شده، ان شاءالله خوشبخت بشی راشا جان.

-ممنون زن دایی.

خاله: به به چه کدبانویی! راشا جان خاله دیگه وقت شوهرکردنته ها.

با حرف خاله از خجالت آب شدم و با نگاهم برای لبخندای خبیث روژین خط و نشون کشیدم. همه ریزریز خندیدند و دیگه چیزی نگفتند. غذاها رو کشیدیم و آقاییونم مشغول گذاشتن سفره شدند.

روشنک سمت راست من بود و روژین سمت چپم، روبروم هم بابا نشسته بود.

همه مشغول خوردن شام شدند. تعریف از خود نباشه واقعا خوشمزه شده بود. صدای روژین من رو به خودم آورد.

-میگما راشا ترشی نخوری یه چیزی میشی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و مشغول خوردن شدم.

آقا محسن، شوهرخاله‌م، شب‌ها کم غذا می‌خورد و مثل همیشه غذاش رو زودتر تموم کرده بود.

-بهار خانم دست شما درد نکنه عالی بود.

یه دفعه خاله گفت:

-آقا محسن، زحمت غذای امشب رو راشاجون کشیدن.

همه با تعجب به خاله و بعد به من نگاه کردند.

بعد از چند لحظه همه از بهت در اومدند و سیل تشکر و تحسین بود که به سمتم حواله شد.

یه دفعه اون وسط طاها هم یه تیکه پروند:

-میگم دختر عمه از این به بعد ما شام و نهار رو میایم خونه‌ی شما، از بس تخم مرغ خوردیم صدا مرغ می‌دیم.

بعدم شروع کرد به قدق کردن که سیاوش زد پس کله‌ش:

-اه داداش چرا می‌زنی؟! دروغ میگم مگه؟

زن دایی آروم زد رو دستش و لبش رو گزید:

زن دایی: وا!

طاها: والا.

سفره جمع شد و ظرفا شسته. کلوچه‌ها رو قایم کرده بودم؛ آخه می‌ترسیدم تا بیرمشون دوباره یکی بگه کی درست کرده و من اون‌جا خجالت بکشم.

رفتم تو سالن، مامان و بابا و روزین گرم حرف بودند و روشنگ هم خواب بود؛ خدا رو شکر کسی سراغ کلوچه رو نگرفت.

داشتم جواب پیام مهتا رو می‌دادم، اونا هم با خانواده‌شون به خونگی پدربزرگش رفته بودند.

-راشا این کلوچه‌ها رو کجا قایم کردی؟

وای از دست تو روژین، آخر بند رو آب داد.

-روژین جان عمه فکر کنم تو کابینت وسطی گذاشته بود، رفتم ظرفا رو بذارم دیدم.

چند لحظه بعد با ظرف خالی کلوچه مواجه شدم.

همه‌ی کلوچه‌ها رو خورده بودند و خوشبختانه این دفعه چیزی نگفتند؛ یعنی تعریف کردند؛ ولی دیگه نگفتن کی درست کرده و این حرفا و من نفس آسوده‌ای کشیدم.

ساعت یک شب بود که همه عزم رفتن کردند، از همه خداحافظی کردم و رفتم تو تراس

و منتظر شدم تا مامان و بابا بیان. روشنک رو تو بغلم گرفته بودم، چه قدر امشب

شیطونی کرده بود. بـوسه‌ی نرمی روی پیشونی سفیدش زدم و بعد چشم‌های

سبز رنگش رو که به مادر بزرگ رفته بود، بوسیدم و به خودم فشردمش تا سردش نشه.

با صدای در به عقب چرخیدم و سیاوش رو دیدم که به سمتم اومد.

-دختر عمه ممنون، هم واسه شام امشب و هم واسه کلوچه‌ها؛ فوق‌العاده بودن.

با مهربونی نگاش کردم و تنها گفتم:

-نوش جان.

بعد لبخندی زد و رفت تا ماشینشون رو گرم کنه. هوا سوز داشت و سرما تا مغز

استخونم رسوخ کرده بود.

سوار ماشین شدیم، سرم رو به شیشه‌ی ماشین چسبوندیم و چشم‌هام رو بستیم؛ سردی شیشه حس خوبی بهم می‌داد و سردردم رو آرام می‌کرد. خیلی خسته شده بودم؛ ولی شب خوبی بود. به آسمون نگاه کردم و گفتم: «خدایا شکر».

\*\*\*

صبح با صدای روشنک بیدار شدم.

-آجی آجی پاشو، دیرت میشه ها.

-ولم کن روشی، می‌خوام بخوابم.

-آجی ساعت هشته.

مثل برق‌گرفته‌ها پاشدم و به ساعت نگاه کردم، وای دیرم شد! سریع لباسام رو پوشیدم و لقمه‌ی آماده‌ی مامان رو گرفتم تا تو راه بخورم. روشنک امروز مدرسه نداشت، پس می‌تونستم زودتر برسم، قدم‌هام رو تند کردم.

وقتی رسیدم، زانوهام خیلی درد گرفته بود. یه کم تو رختکن نشستم و بعد که درد پاهام بهتر شد، لباس‌های کار رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه. همه بودن، فقط من دیر کرده بودم. سلام بلندی کردم و به طرف میز کارم رفتم که با صدایی مجبور به ایستادن شدم.

-صبح به‌خیر خانم نیکو، فکر نمی‌کنید یه کمی زود تشریف آوردید؟

از حرص پوست لبم رو می‌کندم.

-خانم نیکو با شمام! چه قدر دیر اومدید، یه دفعه نمی‌اومدید دیگه.

-بیخشید خواب موندم، دیگه تکرار نمیشه

بعد اخمی کردم و با انگشت‌های دستم ور رفتم.

-نبایدم تکرار بشه، حالا بفرمایید سر کارتون.

با حرص به سمت میزم رفتم و مشغول کار شدم.

به یاسی نگاه کردم، دست‌هایش رو آورد کنار سرش و به معنای این که مخ نداره تکون داد. لبخند بزرگی زدم و شروع به کار کردم.

فصل زمستون بود و رستوران شلوغ نبود، بیشتر تو فصل تابستون که توریست می‌اومد رستوران شلوغ می‌شد.

ناهار رو درست کردیم و بعد رفتیم تو رختکن مشغول ناهارخودن شدیم.

مهتا: میگم ها راشا صبح چرا دیر اومدی؟

-دیشب خونه‌ی مامان بزرگم بودیم ساعت دو برگشتیم خونه، انقدر خسته بودم صبح که اگه روشنک صدام نمی‌کرد شاید تا الان هم می‌خوابیدم.

مهتا: نمی‌دونم این سروش چشمه پاچه‌ی همه رو می‌گیره.

یاسی: ولی تا حالا به من چیزی نگفته.

-از خوش‌شانسیته.

ناهارمون رو خوردیم، بعد از چند ساعت استراحت رفتیم تا برای شام غذاها رو درست کنیم.

ساعت یازده و ربع بود؛ ولی بابا نیومده بود برای همین نگران شدم، گوشیم رو درآوردم و شماره‌ی بابا رو گرفتم که جواب نداد؛ شماره‌ی خونه رو گرفتم که مامان برداشت.

-مامان سلام. بابا نیومده دنبالم هرچی زنگ می‌زنم بر نمی‌داره تو خبر داری ازش؟

-وای ببخشید مامانم یادم رفت بهت زنگ بزخم از بس این روشنگ حرف می‌زنه، دوست بابات تصادف کرده بابات بردتش بیمارستان. می‌خوای وایسا الان میام دنبالت.

-نه مامان یه آژانس می‌گیرم میام.

-باشه مامان مواظب باشی ها، منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و به خیابون نگاه کردم که خلوت بود و تک و توک ماشین می‌اومد و می‌رفت. تا دوتا خیابون اون ورتر هم که آژانسی نبود؛ حالا چیکار کنم؟ بسم الهی گفتم و پیاده راه افتادم.

زیر لب آیت‌الکرسی می‌خوندم، قدم‌هام رو تندتر کردم. به سر خیابون رسیده بودم که صدای بوق ماشینی من رو به خودم آورد، به ماشین نگاه کردم که چشم‌هام قد توپ شد؛ وا این این‌جا چیکار می‌کرد؟ رفتم طرف ماشین.

-سلام این‌جا چیکار می‌کنی پسر دایی؟!

-سلام دخترعمه. شوهرعمه به من زنگ زد گفت که پیام دنبالت، حالا بیا سوار شو تا قندیل نبستی.

سوار ماشین شدم، بخاری رو روشن کرد و حرکت کرد.

-بخشید به زحمت افتادی.

-خواهش می‌کنم وظیفه‌ست. چه خبرا؟ کارا خوب پیش میره؟

-خداروشکر می‌گذره.



سری تکون داد و دیگه تا خونه حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم، تعارفش کردم که بیاد تو؛ ولی گفت که باید بره خونه و زندایی منتظرشه، من هم دیگه اصرار نکردم و رفتم تو خونه.

بابا هنوز نیومده بود، به مامان گفتم که سیاوش من رو رسونده؛ اما انقدر نگران بابا بود که اصلا حواسش به حرفای من نبود و من هم انقدر خسته بودم که رو مبل خوابم برد. چشم‌هام رو که باز کردم هوا هنوز تاریک بود و صدای اذان می‌اومد. پا شدم، نماز رو خوندم، چایی رو دم دادم و صبحانه رو آماده کردم. ساعت هفت روشنگ رو بیدار کردم، مامان و بابا هم بیدار شده بودند.

همه مشغول خوردن صبحونه بودیم که مشکل دیشب بابا یادم اومد.

-راستی بابا حال دوستت خوبه؟

-آره باباجون حالش خوبه، پاش شکسته بود فقط که همون دیشب مرخصش کردن.

-خب خداروشکر. روشی پاشو برو لباست رو بپوش بریم.

-چشم آجی.

روشنگ رو رسوندم و به رستوران رفتم.

\*\*\*

دو ماه از اومدن سرآشپز جدید می‌گذشت که حس کردم این آقای سروش یه نظری به یاسی داره، یواشکی به مهتا گفتم و قرار شد سرآشپز عاشق رو زیر نظر بگیریم؛ یاسی هم انقدر که آی کیوش بالا بود کلا چیزی رو نمی‌گرفت و انگار تو این فازها نبود. من و مهتا هم تصمیم گرفتیم تا مطمئن نشدیم چیزی بهش نگیم.

کلا ما، یعنی من و مهتا آدم‌های فضولی هستیم. چهارسال پیش هم تو همین آشپزخونه حسابدار این‌جا، یعنی آقای بهبودی رو فرستادیم خونه‌ی بخت، حالا با کی؟ با سحر یکی از بچه‌های آشپزخونه که تا پارسال باهامون کار می‌کرد؛ ولی از وقتی باردار شد و نی‌نیش به دنیا اومد، آقای بهبودی هم کارکردن رو منع کرد.

اگه من و مهتا و یاسی انقدر شیطنت نمی‌کردیم، الان آقای بهبودی پیرپسر شده بود؛ البته از نگاه‌های زیر زیرکیشون می‌شد فهمید که یه حسی به هم دارن و این موضوع رو بچه‌های رستوران هم فهمیده بودند. الان هم که نوبت دوست خل و چلمون با سرآشپز گند دماغ بود. امروز که گذشت؛ ولی از فردا نقشه‌ها دارم.

لبخند خبیثی زدم که تا کسی ندید زود جمعش کردم و یه چشمک هم به مهتا که داشت به من نگاه می‌کردم، اون هم دست‌هاش رو گذاشت رو لبش و ادای کل‌زدن رو درمی‌آورد.

ساعت نه اومدم خونه، امشب چون مشتری نداشتیم زود اومدیم و کار رو تموم کردیم.

شام رو خوردیم و دور هم مشغول دیدن تلویزیون شدیم. یه سیب از تو ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست‌کندنش شدم.

-مامان می‌دونی من و مهتا به چی پی بردیم؟

-نه، به چی؟!

-به این که جناب سروش یه حس‌هایی به یاسی داره.

مامان: دروغ؟!

-نه بابا دروغم چیه. بذار بگم از کجا فهمیدیم، الان دو ماهه اومده از کار همه جز یاسی اشکال گرفته.

بابا: خب این که دلیل نمیشه بابا.

-آخه بابایی این رو بذاریم کنار، هر روز که غذا میاره و تنها به یاسی تعارف می‌کنه؛ بعضی شب‌ها هم می‌رسونتش. خود یاسی که انقدر خنگه این چیزا حالیش نیست، اگه من و مهتا دست به کار نشیم طفلی سروش تا بخواد بهش بفهمونه هفت تا کفن پوسونده.

مامان: وا! راشا! زشته دختر، اصلا شاید این کارا از روی قصد نباشه شایدم ارتباط فامیلی داشته باشن که نمی‌خوان شما بدونید؛ بعدشم اول باید از احساس آقای سروش مطمئن بشید بعد به یاسی بگید.

-مامان من ما که نمی‌خواستیم همین فردا به یاسی بگیم که بیا برو زنش شو، اول سر از کار سروش در میاریم بعد بهش می‌گیم.

مامان: نمی‌دونم والله، هر کاری می‌کنی کن فقط حواست رو؟

-جمع کنم.

-آفرین، حالا هم میوه تو بخور و برو بخواب دخترم.

-چشم سرورم.

\*\*\*

موقع ظهر نقشه‌م رو که دیشب واسه‌ش یه نیم‌ساعتی وقت گذاشتم برای مهتا گفتم و اون هم کلی ذوق کرد.

-خوب نازی، فردا واسه اجرای نقشه خوبه؟

-آره عالی، من امشب میرم خونه‌ی یاسی اینا به مامانم یه چیزی سر هم می‌کنم می‌گم.  
-خیلی خوبه.

بعد کف دست‌هامون رو زدیم به هم.

درباره‌ی فردا حرف می‌زدیم و ریزریز می‌خندیدیم و بعد که یاسی اومد دیگه چیزی نگفتیم. قرار شد که شب مهتا بره خونه‌ی یاسی و شب تو غذاش قرص خواب‌آور بریزه که تا فردا ظهر بخوابه. شاید هر کی از نقشه‌ی بچگانه‌ی ما باخبر می‌شد واسه‌مون احساس تاسف می‌کرد و قطعاً فکر می‌کرد که دیوونه‌ایم؛ ولی خوب فضولی بد دردیّه.

صبح طبق نقشه، یاسی نیومد. سروش وقتی اومد کمی به کارهایش رسید و ساعت نه که شد کلافگی از سر و روش می‌بارید.

سروش: چرا خانم تهرانی نیومدن؟

مهتا سریع پرید وسط.

آقا دیشب مراسم خواستگاریش بود، می‌خوان به زور شوهرش بدن به یه از خدا بی‌خبر که سن باباش رو داره.

چشم‌هام از حرف‌های مهتا قد توپ بسکتبال شده بود، اینا جزو برنامه‌مون نبود. به سروش نگاه کردم که اخم کرده بود و متفکر به میز سبزیجات نگاه می‌کرد، همون طور که نگاش می‌کردم به حرف‌های مهتا هم گوش دادم.

-دیشب زنگ زده بود به من و ریحانه و با گریه ازمون خواهش می‌کرد که کاری کنیم؛ ولی خب ما چیکار می‌تونیم بکنیم؟ امروز بعد از ظهر هم می‌خوان عقد کنن. آقای سروش میشه شما برید با پدرش حرف بزنید تا منصرف شه؟ خواهش می‌کنیم، حتما حرف شما رو زمین نمی‌اندازه؛ مگه نه راشا؟

بعد نگاهش رو سمت من چرخوند و چشمک نامحسوسی زد.

زیر لب آره‌ی نامفهومی گفتم و مشغول کارم شدم. قرارمون این نبود و مهتا همه‌چیز رو به هم ریخته بود، ما فقط می‌خواستیم از احساس سروش باخبر شیم نه این که قضیه رو به این جا بکشونیم. همه می‌دونستیم که یاسی خانوادگی تحصیل‌کرده‌ای داره، پدر و مادرش هر دو کارمند بودن و دوتا برادرهاش هم تحصیل‌کرده. یاسی هم با توجه به علاقه‌ی شخصیش تو رستوران کار می‌کرد، وگرنه اونا همچین خانوادگی نبودن که بخوان یاسی رو وادار به ازدواج کنن، اون هم با مردی هم سن پدرش.

همین لحظه سروش کلاه کاسکت موتورش رو گرفت و با عجله زد بیرون. به سمت مهتا هجوم بردم.

-دیوونه اینا چی بود گفتی!؟

-نمی‌دونم راشا، دهنم رو که باز کردم این اراجیف خود به خود همه ریخت بیرون؛ انگار دست خودم نبود.

وایی گفتم و کف آشپزخونه سر خوردم، حالا چی می‌شد!؟

بچه‌ها هم تعجب کرده بودند، به ما نگاه می‌کردند و منتظر توضیح بودند؛ ولی ما سرمون رو انداختیم پایین و تظاهر کردیم چیزی نشده اون‌ها هم بعد از چند دقیقه صحبت در مورد اتفاق پیش‌آمده و اظهار نظر کردن به کارشون برگشتند.

\*\*\*

صدای فین‌فین مهتا اعصابم رو به هم ریخته بود، زیر گوشش گفتم:

-اَه، بسه دیگه واسه من اشک تمساح نریز.

به یاسی نگاه کردم که با کنجکاوای به ما نگاه می‌کرد و سروش که انقدر جلومون قدم رو رفته بود که سرگیجه گرفته بودم. هنوز نمی‌دونستیم قضیه چیه؛ ولی حدس می‌زدم که چه اتفاقی افتاده.

مهتا هم تا اون ها رو دید بند رو آب داد و شروع به گریه کرد.

با صدای داد سروش یه متر پریدم.

-این چه کاری بود؟

عصبانی شدم، مردک فکر می‌کرد سر جالیزه ما هم کارگروهاش. اه!

-چه خبرته جناب سروش، مگه ما چیکار کردیم؟ یه شوخی دوستانه بود که به خودمون مربوطه. من نمی‌دونم به شما چه ربطی داره که نخود آش شدین و دل می‌سوزونید، واقعا نمی‌فهمم!

پوزخندی زد و دست‌هاش رو زد به کمرش.

-شوخی دوستانه؟! آخه این چه شوخی‌ایه؟ اگه اتفاقی واسه‌ش می‌افتاد کی جوابگو بود؟ شما خانم نیکو یا این خانم؟

بعد به مهتا اشاره کرد.

پوف بلندی کشیدم و نگاهی دوباره به یاسی انداختم، مثل خری که بهش تی‌تاپ داده بودن نیشش یه متر باز بود؛ اخمی بهش کردم که نیشش رو بست.

-اصلا اینا به کنار. شما چرا تو این موضوع دخالت می‌کنین؟ به فرض هم واسه‌ش اتفاقی پیش می‌اومد، ما باید جواب پدر و مادرش رو می‌دادیم نه شما.

سروش: خانم انقدر با من یکی به دو نکن. از فردا شما دو تا حق ندارید بیاید به آشپزخونه، اخراجید اخراج!

اخراج آخری رو انقدر بلند گفت که گوش‌هام رو گرفتم، خیلی عصبانی شدم و خدانکنه که راشای آروم عصبی بشه. نفس عمیقی کشیدم تا روی خودم مسلط بشم و عصبانیتم فروکش کنه. دیدم که یاسی و مهتا با ترس به من زل زدند و می‌دونستم الان سرخ شدم. صدای مهتا رو شنیدم که زیر لب وای کشداری گفت و من یه دفعه منفجر شدم.

-چی میگی اصلا تو؟ هان؟ به تو هیچ ربطی ن... دا... ره. اگه ادعای دوست‌داشتن و عاشق‌بودن داری برو خواستگاریش واسه من ادای عاشقای نگران رو در نیار، خوبه هنوز هیچ کاره‌شی این‌طوری می‌کنی، وای به حال روزی که شوهرش بشی. اگه نگران‌شی آقای سروش، این راهش نبوده و نیست. که چی به‌خاطر احساس تعلق آبکی که شما داری ما باید اخراج بشیم؟! برو بابا.

-آبکی بودن یا نبودن احساساتم به شما ربطی نداره، بعدشم با بزرگ‌ترت درست حرف بزن دختر...  
-هه، دختر چی؟

سروش: بسه خانم، بسه! دیگه نمی‌خوام هیچ حرفی بشنوم.

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم که نظرم عوض شد، بهتر بود که دیگه بیشتر از این کشش ندم.

هوف بلندی کشیدم و دست مهتا رو گرفتم و بردمش به سمت رختکن، لباسمون رو پوشیدیم. مهتا همین جور داشت گریه می‌کرد.

-مهتا خفه!

جلوی چشم‌های گریون یاسی و نگاه کلافه‌ی سروش، از آشپزخونه زدیم بیرون. با مهتا به سمت پارکی که دوتا خیابون بالاتر بود رفتیم، تو راه فقط داشتم به سروش فحش می‌دادم.

-اِه پسره‌ی پررو رو ببین، مهتا همه‌ش تقصیر توئه.

اگه اون حرفا رو نمی‌زدی هم ما به نقشه‌مون رسیده بودیم هم الان اخراج نمی‌شدیم. از فردا می‌ریم تو یه رستوران دیگه، اصلا تا کی قراره تو این رستوران دستکاری کنیم؟ ما حق‌مون سرآشپزیه، بیچاره یاسی؛ من که اگه جای اون بودم دیگه تو روی اون الدنگم نگاه نمی‌کردم چه برسه به این که پیام بهش فکر کنم.

انگار مهتا با حرف‌های من آروم شده بود چون صداش نمی‌اومد، به سمتش برگشتم دیدم نیشش شله و هرهر داره می‌خنده؛ یکی زدم پشت گردنش.

-من دارم از حرص سخته رو می‌زنم تو می‌خندی؟ واقعا که!

-خب چیکار کنم؟ گریه می‌کنم میگی چرا گریه می‌کنی، می‌خندم میگی چرا می‌خندی؛ میگی چیکار کنم پس؟

روی نیمکت نشستم.

-چه می‌دونم، ولمون کن بابا.

-وا مگه دارمت.

-هه هه خیلی بامزه‌ای مردم از خنده، مسخره.

-ولی راشا چه‌جوری خودت رو نگه داشتی؟ من فکر کردم الان اون‌جا با خاک یکسان میشه. از تو بعید بود، خیلی خوب باهش حرف زد.



-آره بالاخره تونستم، آخه یه وقت دیدی شد شوهر یاسی، اگه باهاش بدتر حرف می‌زدم دیگه واویلا می‌شد.

یه کم با هم حرف زدیم. خداییش کار ما هم بد بود؛ ولی سروش زیاده‌روی کرده بود و به قول معروف پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود.

هیچ‌کدوم دوست نداشتیم خانواده‌هامون از این موضوع باخبر شن، پس تا ظهر تو پارک نشستیم و حرف زدیم. ساعت دو بود و ما زیر درخت بید تو پارک مشغول خوردن ساندویچ همبرگرمون بودیم که موبایل مهتا زنگ خورد، یه نگاه به موبایلش کرد و گفت: -یاسیه.

-جواب بده، بذار رو بلندگو.

مهتا: سلام یاسی.

-سلام مهتا کجایی؟ این راشای دیوونه کجاست؟ دارم از دلشوره می‌میرم، نره کار دست خودش بده؟ اون اعصاب نداره ها، نگرانشم.

-نمی‌خواد نگران باشی من پیش مهتام، سر و مر و گنده. تو چیکار کردی اون شازده رو؟

-دیوونه تو هم اون‌جایی؟ وای خدایا شکرت. هان؟ شازده کیه؟!

مهتا: آی کیو سروش خان رو میگه.

یاسی: آهان بهتون میگم. الان شما دو تا کجایید؟

مهتا: تو اون پارک که دو تا خیابون بالاتر از رستوران.

یاسی: خیلی خب همون‌جا باشید منم تا یه ربع دیگه اون‌جام.

بعد گوشي رو قطع کرد و مشغول خوردن غذامون شدیم.

\*\*\*

مهتا به درخت لم داده بود و من هم رو پاش خوابیده بودم که یاسی اومد.

کیفش رو انداخت تو بغلم و کنارم رو پای مهتا خوابید.

-هوی پای بنده بالشت نیستا!

یاسی: خفه بابا.

-خب تعریف کن.

یاسی: وایسا ببینم، اون چه کاری بود شما دیشب کردین؟

-مهتا واسهش تعریف کن که نقشه چی بود.

مهتا کل ماجرا رو واسه یاسی تعریف کرد.

یاسی: که این طور. صبح که سروش اومد دم خونه مون من که خواب بودم، مامانم در رو

باز کرد و بهش گفت که من خوابم؛ اون دیوونه هم اومد هر چی این مهتا گفته بود

صاف کف دست مادرم گذاشت، اون هم موضوع رو انکار کرد. به زور با آب بیدارم کرد،

بعد قضیه‌ی شوهر زوری رو واسه من تعریف کرد؛ من انقدر خندهم گرفته بود که نگو.

بعد مجبورم کرد که پاشو برو رستوران و اون دو تا جغله رو ادب کن.

یه دفعه مهتا محکم زد رو پیشونیش.

-چته؟

مهتا: یعنی تو سوار موتورش شدی؟!

با تصورش یقی زدم زیر خنده.

یاسی اخی کرد و یه مشت آروم زد تو شکم مهتا.

یاسی: نخیرم، آژانس گرفتم اومدم. نه تو رو خدا می‌خواستی جلوی مامانم ترک موتور جیگرش بشینم بیام.

-خب؟

-خب و کوفت، بقیه‌ش رو که خودتون بودید دیگه. حالا شما دو تا می‌خواید چی کار کنید؟ برمی‌گردید یا نه؟

-چی؟! برگردیم؟! عمراً من دیگه پام رو تو اون رستوران نمی‌ذارم، تا اون سروش اون جاست من دیگه اون‌جا نمیام. مهتا حق انتخاب با خودشه.

مهتا: نه منم دیگه بر نمی‌گردم.

یاسی: خیلی نامردین پس من چی؟

-اول ببین شوهر جونت اجازه میده با ما بیای بعد نطق کن.

یاسی: شوهر چیه بابا؟ یعنی من انقدر نامرد شدم که دوستانم رو ول کنم برم به سروش بچسبم!؟

مهتا: بچه‌ها یه چیزی بگم مسخره نمی‌کنید؟

-نه بگو.

مهتا: من میگم بیاید پول جور کنیم خودمون یه رستوران بزنیم.

یاسی: آخه خره پولمون کجا بود؟

مهتا: یه کم از پدر و مادرامون می‌گیریم یا اصلاً وام می‌گیریم. بعدشم من که پس‌انداز

دارم، شما چی؟

اون دوتا داشتن با هم سر پول بحث می‌کردند و من داشتم فکر می‌کردم؛ به حساب سرانگشتی کردم و دیدم مهتا بد هم نمیگه، پول آن‌چنانی نمی‌خواست.

-موافقم.

یاسی: چی چی رو موافقم؟ راشا تو به پولش فکر کردی؟ به مکانش؟ به فرض هم که رستوران رو زدیم تبلیغات چی؟ مشتری چی؟

-بابا انقدر سخت نگیر. به هر حال همیشه که نمی‌تونیم تو این رستوران و تو اون رستوران دستیار یا آشپز باشیم، بعدشم اگه قرار باشه تو رستوران دیگران کار کنیم تا آخر عمرمون همین دستیار می‌مونیم. مگه رستوران‌های دیگه از اول مشتری داشتن؟ یا همه پول کافی برای تاسیس یه رستوران داشتن؟ نه خواهر من، اگه دیگران تونستن ما هم می‌تونیم؛ پس هر کی پایه‌ست دست بده.

دستم رو بردم جلو و چند لحظه بعد دست هر دو روی دست‌هام بود.

ساعت چهار بود که به خونه برگشتم، قرار شد هر کس به خانواده‌ش بگه که می‌خوایم چیکار کنیم و رضایت اون‌ها رو جلب کنه. خیلی استرس داشتم از این که بابا و مامان قبول نکنن، درسته همیشه و همه‌جا پشت و همراهم بودند؛ ولی خوب این موضوع یه کم فرق می‌کرد. سعی کردم به خودم مسلط شم، نفس عمیقی کشیدم و بسم الهی گفتم. مامان و روشنگ خونه نبودند، دوشی گرفتم و خوابیدم و وقتی بیدار شدم ساعت هفت بود. موهام رو شونه کردم و بستمشون. رفتم تو سالن. روشنگ داشت با عروسک‌هاش بازی می‌کرد، رفتم کنارش و یه بوس محکم از لپ‌هاش کردم که دردش اومد.

-آجی راشا!

-بیخشید آجی، خب تقصیر خودته از بس که خوردنی‌ای. مامان کجاست نفسم؟

-تو آشپزخونه.

رفتم تو آشپزخونه، مامان داشت مواد کتلت رو درست می‌کرد.

-سلام جیگر.

-سلام خوابالو چه طوری؟

-مرسی مامان، چه خبرا؟

-خبر سلامتیت. امروز زود اومدی، باز مشتری نداشتین؟

-نه مامان، بذار بابا بیاد بهت میگم.

-چیزی شده؟

-نه یه موضوعیه باید باهاتون در میون بذارم، حالا میگم بهت.

-انشاءالله خیره.

-خیره مادر، خیره.

بابا که اومد و شام رو خوردیم، روشک رو بردم تو اتاق تا بخوابه بعد اومدم تو سالن و پیش بابا نشستم. مامان هم بعد از گذاشتن چایی رو میز، کنار ما نشست.

-یه راست میرم سر اصل مطلب. من و مهتا و یاسی تصمیم گرفتیم رستوران مستقل بزنیم و از اون رستوران بیایم بیرون.

بعد از تموم شدن حرفم بابا و مامان رفتند تو فکر.

بابا: راشاجان بابا کار سختیه، کلی دنگ و فنگ داره، می‌توننی از پیشش بر بیای؟ من بهت ایمان دارم؛ ولی دخترم می‌خواهی از اول شروع کنی و این موضوع یه کم

نگران‌کننده‌ست. خوشبختانه تنها نیستیغ ولی اجازه بده من و مامانت کمی در این مورد فکر کنیم، باشه دخترم؟

لبخندی زدم و جواب مثبت دادم. پیشنهاد بابا خوب بود، خودم هم تو این چند روز فکر می‌کردم.

\*\*\*

دو روز گذشته؛ ولی بابا جوابی نداده بود، خانواده‌های بچه‌ها موافقت کرده بودند و تنها من مونده بودم.

سر میز ناهار نشسته بودیم که بابا صدام زد.

-جونم بابایی؟

-من و مامانت خیلی فکر کردیم، حمایت می‌کنیم؛ اما تو هم باید قول بدی هر اتفاقی برات افتاد و نیاز به کمک داشتی بهمون بگی.

دلم می‌خواست همون وسط پاشم برقصم و جیغ بزنم.

-چشم بابایی، چشم ممنونم.

پاشدم، هر دوشون رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم؛ خدایا اگه من این دو تا فرشته رو نداشتم باید چی کار می‌کردم؟ خدایا شکرت واسه داشتنشون.

یه پیام به یاسی و مهتا دادم و رضایت رو اعلام کردم که اونا هم خیلی خوشحال شدند.

\*\*\*

صبح با بچه‌ها رفتیم تا مغازه‌ی مهتا رو ببینیم، یه مغازه‌ی نه‌چندان بزرگ که برای شروع کارمون بدک نبود. چیزایی رو که لازم داشتیم نوشتیم، پولامون رو روی هم گذاشتیم و یه حساب کتاب کردیم که دیدیم خداروشکر پول کم نمی‌اریم.

بعد رفتیم رستوران آقای مولایی ازش عذرخواهی کردیم و گفتیم که دیگه نمی‌تونیم باهاش همکاری کنیم، خیلی ناراحت شد؛ ولی آخرش قبول کرد. بعد هم بچه‌های آشپزخونه خداحافظی کردیم. از آقای سروش هم خداحافظی کردیم و به قول معروف ازش حلاوت طلبیدیم؛ ولی ماجرای اون و یاسی تازه شروع شده بود. سروش نسبت به این ماجرا ناراحت شد؛ اما هنوز چیزی رو از دست نداده بود، یاسی ازش وقت بیشتری برای شناخت می‌خواست. درسته خیلی از اومدنش به این رستوران و آشناییش با یاسی نگذشته بود؛ ولی علاقه‌ی کمی که بهش پیدا کرده بود باعث شروع این اتفاق‌ها شده بود؛ اما خب علاقه حتی اگه کم باشه کار خودش رو می‌کنه.

ناهار رو به خونه‌ی ما رفتیم. مامان فسنجون درست کرده بود و من عاشق این غذای لذیذ بودم. بعد از نهار رفتیم تو اتاق یه کم با روشنگ بازی فکری کردیم که خسته شد و خوابید، ما هم یه کم استراحت کردیم و بعد رفتیم سراغ کارهای رستوران.

خرید رنگ و کاغذهای دیواری برای تزئین رستوران. میز و صندلی‌ها رو هم سفارش دادیم تا برامون بیارن. پارکت و کاغذ دیواری‌ها طرح چوب بودند و میزها هم چوبی. یه سطل رنگ کرم گرفتیم و سقف رو کرم کردیم تا رنگش با دکور همخونی داشته باشه.

تو این روزایی که مشغول تعمیرات و دکوراسیون بودیم، هر روز یکی از مامان‌ها غذا می‌فرستاد. داداش‌های یاسی هم خیلی زحمت کشیده بودند و کارهای سنگین رو اونا به عهده گرفته بودند. یاسی دو تا داداش دوقلوی 31 ساله داشت که خیلی شیطون و شوخ بودند و بعضی اوقات انقدر ما رو می‌خندوندند که یه بلایی سرمون می‌اومد؛ یا از

چهار پایه می‌افتادیم یا دستمون زخم می‌شد. خلاصه اون یه ماهِ سخت هم گذشت و ما الان تو رستوران شیک و قشنگمون نشستیم و به دنبال اسم برای رستوران هستیم.

یاسی: چه‌طوره بذاریم میر یا ریم؟

-چه ربطی داره؟ اصلا معنی نمیده.

یاسی: چرا دیگه، ی یعنی یاسی ر یعنی راشا و م یعنی مهتا. نه بیخیال اشتب شد، فکر کنید.

مهتا: من میگم بذاریم مادام.

-بابا چه اسم‌های داغونی پیشنهاد می‌دید، یه اسم با معنی و با کلاس که مشتری رو جذب کنه.

یاسی: اصلا شالی\* چه‌طوره؟

مهتا: وای راست میگه راشا، شالی خیلی قشنگه!

کمی فکر کردم، آره اسم قشنگی بود.

-باشه شالی خوبه.

یاسی: پس بدیم تابلو رو هم سریع بزنن برامون بعد هم آگهی بدیم برای آشپز، چه‌طوره؟

من و مهتا هم‌زمان گفتیم:

-عالیه!

(\*شالی: شالی در زبان مازنی (شمالی) به معنای برنجه)



\*\*\*

بالاخره تموم شد. رستوران از هر لحاظ آماده‌ی آماده بو، سه‌تامون از بیرون به رستوران نقلی، ولی شیکمون نگاه کردیم.

مهتا: وای خدا باورم نمیشه خودمون صاحب این جیگر شدیم!

یاسی با دهن باز گفت:

-بهتره باورت بشه.

-وا یاسی حالا چرا دهنهت بازه؟

یاسی: آخه خیلی خوشگل شده... وای من خیلی این رو دوست دارم!

مهتا: آره دقیقا.

-بیاین بریم داخل.

سه‌تایی باهم وارد شدیم و من نگاهی به دکور انداختم، دیوارها و پارکت‌ها از رنگ طلایی بودند با میزهای گرد قهوه‌ای تیره و صندلی‌های بلند کرمی‌رنگ که وجب به وجب رستوران چیده شده بود.

مهتا: بچه‌ها بهتره به کارمون برسیم، وقت نداریم.

آخر رستوران یه میز قهوه‌ای رنگ گذاشته بودیم با سه تا صندلی پشتش، روش هم نوشته شده بود میز مدیریت.

\*\*\*

برای آگهی استخدامی که زده بودیم خیلی‌ها مراجعه کرده بودند، نزدیک به بیست نفر و واقعا انتخاب و گزینش کار سختی بود.

-وای خدا خسته شدم.

مهتا: دقیقا... اصلا فکرش هم نمی‌کردم این قدر خسته‌کننده باشه.

یاسی: وای چه قدر شما دوتا غر می‌زنین، همه‌ش پنج ساعت سرمون به کار بود.

مهتا: همچین میگی پنج ساعت انگاری پنج دقیقه‌ست.

دو نفر رو برای کار استخدام کردیم، داداش‌های یاسی هم به عنوان گارسون می‌خواستن بهمون کمک کنن.

-به نظرتون کم‌ن؟

یاسی: کیا؟

-نیرو.

مهتا: میگم خب به نظر من بسه، می‌دوننی آخه کارمون که هنوز رونق نگرفته؛ بذاریم وقتی کامل افتادیم رو غلتک نیرو می‌گیریم. چه‌طوره؟

یاسی: آره راست میگه.

-خب باشه قبول، فقط مواد غذایی...

مهتا: نگران نباشید، میگم بابام فعلا یه کم برامون تهیه کنه حالا ان شاءالله تا بعد با یه جا قرار داد می‌بندیم.

-خوبه پس پاشید بریم خونه، من که دیگه نمی‌تونم چشمام رو باز نگه دارم.

یاسی به یه آژانس زنگ زد و سه تایی راهی خونه‌هامون شدیم.

شاممون رو خوردیم و یه کم با مامان و بابا در مورد رستوران حرف زدیم، بعد هم انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

صبح بعد از خوردن نماز و خوردن صبحونه، روشنگ رو بردم مدرسه. جلوی در مدرسه شون که رسیدیم، روشنگ یه دفعه دست هام رو ول کرد و دوید به یه سمتی. با نگاهم دنبالش کردم و دیدم دوستش هلیا رو بغل کرد و دست هم رو گرفتن و باهم رفتن تو مدرسه. می خواستم دنبالشون برم که روشنگ خودش اومد بیرون و دستش رو بوسید و رو هوا گرفت؛ مثلا از اون جا واسه م بوس فرستاد. خنده ای کردم و دست هام رو به معنی خدا حافظی تکون دادم.

وقتی رسیدم رستوران، مهتا رو میز خوابش برده بود و از یاسی هم خبری نبود.

-هوی مهتا؟

چند تا زدم به پهلوش.

-مهتا با توام پاشو.

مهتا: آه چی میگی مزاحم؟

-مزاحم عمته. یاسی کجاست؟ بعدشم تو مگه دیشب نخوابیدی؟

مهتا: تو آشپزخونه ست. نخیر خوابم کجا بود، فردا باید پایان نامه م رو تحویل بدم داشتم روش کار می کردم و تا ساعت سه صبح بیدار بودم.

نفس کلافه ای کشیدم و به آشپزخونه رفتم.

-یاسی کجایی تو دختر؟

کل آشپزخونه رو دید زدمغ ولی نبود، فقط یه جا مونده بود اونم انباری. تند و سریع به سمت انباری رفتم، آرام در رو وا کردم و رفتم داخل سمت راست رو دیدم نبود، برای همین سمت چپ رو نگا کردم.

-آهان پیدات کردم ای فضول شکمو.

یاسی با شنیدن صدام آلو خشکایی که در حال خوردن بود تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. خندهم گرفته بود، سریع رفتم گوشه‌ی انبار و از شیر آب انبار واسهش آب ریختم و دادم دستش؛ یه نفس تموم آب رو خورد و با آستینش دور دهنش رو پاک کرد.

یاسی: کوفت، این چه وضعه داخل اومدنه؟!

-بحث رو عوض نکن ها، تو کی می‌خوای این عادت بد رو ترک کنی؟

-وقت گل نی.

-اون وقت کیه زمانش؟

-هر وقت تو لال شی بذاری من دو تا برگه زردآلوم رو نوش جان کنم.

پشت چشمی نازک کردم و یکی پس‌گردنش زدم.

-آه مریضی مگه؟ چرا می‌زنی؟

-واسه این که زبونت دراز شده.

-من؟ من که چیزی نگفتم.

-آره دیگه تو، الان به نظرت به جز من و تو کس دیگه‌ای این‌جا هست؟

-حالا می‌داری دوتا برگه زردآلوم رو کوفت کنم؟

-اوف، بخور بریم آشپزخونه.

-باشه، صبر کن چندتا هم بردارم.

-یاسی!

-چیه؟ بریم دیگه، نکنه برگه زردآلو می‌خوای؟

-نه صبر کن، تو دوتا برگه زردآلو خوردی؛ گفتمی هر وقت که بذارم بخوری این عادتت رو ترک می‌کنی.

-عجب حواسی، ول کن بابا من یه چی گفتم.

-نه دیگه نشد، از همین الان شروع می‌کنیم، برگ‌های زردآلو رو بده به من بعد می‌بریم.

-پوف از دست تو، بیا بگیرشون.

برگ‌های زردآلو رو از دستش گرفتم، سرجاشون گذاشتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. یه نگاهی به اطرافم انداختم دیدم مهتا نیست، از آشپزخونه اومدم بیرون و بله، خانم هنوز خواب تشریف دارن؛ عجب ها.

-مهتا، مهتا بیدار شو دیگه.

مهتا: باز چیه؟ بذار بخوابم دیگه دیشب تا سه بیدار بودم داشت...

-مهتا یه بار برام توضیح دادی، حالا بلند شو بریم سرکارمون.

مهتا: تو برو من یه کم می‌خوابم بعد میام.

-نه این جور نمی‌شه، یاسی؟ یه لیوان آب بیار.

مهتا تا یه لیوان آب رو شنید سیخ سرجاش نشست.

-آب برای چی می‌خوای؟ من که تشنه نیستم، بیا بریم آشپزخونه کلی کار داریم برای امروز.

راه افتادیم سمت آشپزخونه.

-خب، میگم مهتا پدرت مواد اولیه رو تهیه کرده؟

مهتا: آره دیگه.

-پس چرا دو نفری که استخدام کردیم نیومدن؟

یاسی: راشا یه نگاه به پشتت بنداز.

-سلام خانم نیکو.

-سلام. بهتره کارمون رو شروع کنیم خیلی دیر شده، اول باید کارا رو تقسیم کنیم.

بعد از تقسیم کارها همه مشغول شدیم. میگو رو تو دستم گرفتم و به شکل میگوهای سرآشپز سروش برش دادم، یه نگاه به میگوی زشت و بدترکیب کردم؛ لبخند زدم و به کارم ادامه دادم. آشپزی تمام علاقه‌ی من بود و حاضر بودم براش هرکاری بکنم.

\*\*\*

یه ماه به زودی گذشت، آشپزخونه روی غلتک افتاده بود و تقریباً همه‌چیز خوب بود. اتفاقی جالبی تو این مدت افتاد و یکی از اونا که فکر همه‌مون رو مشغول خودش کرده بود، پیرمردی بود که هر جمعه ظهر با تیپ و ظاهری شیک به رستوران می‌اومد.

من و بچه‌ها مثل هر جمعه‌ی دیگه پشت میز نشسته و منتظر ورود پیرمرد بودیم. ساعت دوازده که شد، ماشین قدیمی و گرون قیمت پیرمرد جلوی در رستوران پارک شد. با سقلمه‌ی یاسی چشم از ماشین گرفتم.

-چته؟

یاسی: عشقت اومدا.

-خفه بابا.

یاسی: اِه بچه بد.

مهتا: وای بچه‌ها لباس‌ها رو داشته باشین.

به سمت در برگشتیم، از چیزی که می‌دیدم دهنم بازموند.

-چه با کلاس!

یاسی: خیلی!

مثل همیشه کت و شلواری شیک و مرتب با رنگ متفاوتی پوشیده بود و کلاه پانامایی که همیشه با رنگ کت و شلوارش ست بود، با عصای کنده‌کاری شده و مطمئناً گرون‌قیمتش وارد رستوران شد و روی میز همیشگی نشست.

یاسی: مهران داداش بدو برو ببین چی می‌خواد؟

مهران رفت و ما هم برگشتیم به آشپزخونه.

داشتم سس درست می‌کردم که مهران با عجله اومد داخل آشپزخونه.

مهران: راشا بیا بالا این پیرمرد می‌خواد تو رو ببینه.

تعجب کردم.

-من رو؟ مطمئنی؟

مهران: آره آره، خودش گفت برو سرآشپز رو صداش کن کارش دارم.

-باشه تو برو من هم به چند دقیقه دیگه میام.

به بچه‌ها نگاه کردم که با حالت سوالی بهم خیره شده بودند، شونه‌ای بالا انداختم؛ پیشبندم رو باز کردم و بعد از شستن دست‌هام به سالن رفتم. یه کم استرس گرفته بودم، یعنی چیکارم داشت؟ نام خدا رو زیر لب گفتم و به طرف میز راه افتادم، غذاش رو خورده بود و مشغول روشن کردن پیپ قهوه‌ای‌رنگش بود. به میز رسیدم و تعظیم کوتاهی کردم.

-سلام جناب خیلی خوش اومدید، کمکی از من بر میاد؟

پیرمرد: سلام خانم جوان. ممنون اگه امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

بعد با دستش به صندلی اشاره کرد.

روی صندلی نشستم

-خواهش می‌کنم، بفرمایید.

-ممنون میشم حرف‌هام رو کامل گوش کنید. من اردشیر خانیاں هستم و کارخونه‌ی موادغذایی دارم، در حال حاضر اون رو مدیریت می‌کنم. چند وقت پیش اتفاقی از این‌جا می‌گذشتم که رستوران‌تون توجهم رو جلب کرد. اولین بار با دخترم اومدم و غذاتون خیلی خوب بود. حتی دخترمم خوشش اومده بود؛ آخه اون ناراحتی معده داره و تا حد زیادی بدغذاست؛ اما در کمال ناباوری غذای شما رو پسندید.

-نظر لطف شماست، خوشحالم که خوشتون اومده.

اردشیر: ممنون دخترم. خب بریم سر اصل مطلب، دو هفته‌ی پیش بود که یکی از شرکت‌های خوب با برند معروف که میشه گفت رقیب ما محسوب میشه پیشنهادی به ما داد.



موشکافانه نگاهم کرد و بعد سری به معنای تایید تکان داد. سوالی نگاش کردم.

اردشیر: قراره در بیست و دوم ماه آینده مسابقه‌ی بزرگی در حیطه‌ی آشپزی برگزار بشه و قرار بر این شده که هر کارخونه یه شرکت‌کننده در این مسابقه داشته باشه و گروهی که برنده بشن هم مبلغ قابل توجهی به آشپز داده میشه هم معروف میشه و به کارخونه‌ی ما هم رتبه‌های باارزشی تعلق می‌گیره.

اردشیر: خب نظرت چیه؟

-در مورد؟

اردشیر: می‌خوام تو به عنوان آشپز از گروه ما در اون تورنومنت شرکت کنی.

چی می‌شنیدم؟! چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با تعجب بهش خیره شدم، خنده‌م گرفته بود.

-شوخی می‌کنید دیگه؟

اردشیر: نه اصلا، چه شوخی‌ای؟! شما در زمینه آشپزی خیلی استعداد دارید و خودتون مطلع نیستید.

-ممنون از شما؛ ولی نه من قبول نمی‌کنم.

اردشیر: آخه چرا؟

-نه من تواناییش رو دارم و نه خانوادم اجازه‌ی این کار رو بهم میدن.

اردشیر: دخترم تواناییش رو که داری، من با فکر جلو اومدم. دیگه بعد از هفتادسال سن خوب و بد رو تشخیص میدم، حتما چیزی دیدم که تو رو انتخاب کردم وگرنه این همه آشپز تو این شهر هست.

-نمی‌دونم واقعا.

اردشیر: خب من درک می‌کنم پیشنهاد خیلی غیرمنتظره بود، فکر می‌کنم یک هفته برای فکرکردن کافی باشه.

از جاش بلند شد و عصاش رو تو دستش گرفت، چند قدم به طرف در رفت و برگشت.

اردشیر: تا جمع‌هی آینده بانوی جوان.

و بعد کلاهدش رو که از سرش به معنای احترام گرفته بود گذاشت و رفت. همین که ماشینش حرکت کرد بچه‌ها ریختن سرم.

مهتا: راشا چی شد؟ چی گفت؟

یاسی: راشا دهنتم رو باز کن دیگه، یه چیزی بگو.

مهران: کامران داداش برو یه لیوان آب بیار.

بعد از خوردن آب کمی حالم اوامد سرجاش، بهتر بود با بچه‌ها در میون بذارم.

بهشون نگاه کردم و از دیدن قیافه‌هاشون خنده‌م گرفته بود.

-فضولین ها.

یاسی: خفه بابا.

همه‌ی ماجرا رو براشون توضیح دادم.

\*\*\*

خیلی خسته بودم؛ ولی از استرس فردا خوابم نمی‌برد.

تو ذهنم حرف‌هایی رو که می‌خواستم به خانیان بزنم مرور می‌کردم. تا قضیه رو به مامان و بابا گفتم هر دو سریع مخالفت کردند و من هم دیگه اون ماجرا رو ادامه ندادم، می‌دونستم بابا سر طرح عجله‌ای رستوران هم زیاد راضی نبود؛ ولی چون علاقه‌م رو می‌دونست موافقت کرد.

\*\*\*

یک هفته گذشت بدون هیچ اتفاق خاص و جالبی. امروز جمعه بود و من از صبح از استرس نمی‌تونستم کاری کنم. رو صندلی استراحت تو رختکن نشسته بودم و حرف‌هایی رو که می‌خواستم به خانیان بزنم مرور می‌کردم که یاسی اومد داخل رختکن و یه لیوان آب هم دستش بود.

یاسی: چته راشا؟ یه کلام میری میگی خانواده‌م مخالفن، همین.

-خودم هم نمی‌دونم چرا استرس گرفتم.

یاسی: از بس دیوونه‌ای. راستی من امروز زودتر برم؟ آخه با سروش می‌خوایم بریم خونه‌ی عموش مهمونی.

دستم رو به معنای باشه تکون دادم و جرعه‌ای از آب رو خوردم.

مهتا زد پس کلام که آب پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.

یاسی: مریضی مهتا؟

مهتا: آخه ببینش، اعصابم رو خرد می‌کنه. انگار می‌خواد جواب خواستگارش رو بده! هرچند این خانیان تیکه‌ی بدی هم نیست ها، مخش رو بزن راشا؛ طرف پولدار که هست خوشتیپ هم که هست دیگه چی می‌خوای؟

پاشدم و افتادم دنبالش، دور آشپزخونه دنبال هم می‌کردیم که کامران اومد تو و گفت:

-راشا بیا که طرف اومد.

دوباره استرس وجودم رو گرفت.

-بچه‌ها چیکار کنم؟

یاسی: برو بگو نه، یه کلام.

مهتا: کاش میشد بابات رو راضی کرد، این موقعیت خیلی خوبیه راشا.

کامران: راشا حالا بیا برو منتظره.

دستی به روپوش و مقنعه‌م کشیدم و به سالن رفتم. درست جای همیشگی با سر و وضعی مرتب با طمانینه مشغول خوردن غذاش بود، با استرس زیادی به سمت میزش رفتم و سلام کردم.

-سلام دخترم، بفرما بشین.

روی صندلی روبروش نشستم و سرم رو انداختم پایین.

-امیدوارم نتیجه مثبت باشه، این‌طوره؟

نمی‌دونستم چه‌طور شروع کنم و بهش بگم، نفس عمیقی کشیدم.

-راستش... راستش آقای خانیاں متاسفم، پدرم رضایت ندادند و من بدون رضایت ایشون و خانواده کاری انجام نمیدم؛ امیدوارم این موضوع رو درک کنید.

نفس راحتی کشیدم، بالاخره گفتم. سرم رو آرام بالا آوردم و به خانیاں که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، نگاه کردم. پیمیش رو از کتتش بیرون آورد و مشغول روشن‌کردنش شد.

-امیدوارم از من آزرده‌خاطر نشده باشید، خودتون حتما دختر دارید و حتما کار پدر بنده رو درک می‌کنید.

خانیا: بله بله کاملاً، من به پدرتون حق میدم؛ اما من می‌تونم شماره‌ی پدرتون یا آدرسی ازشون داشته باشم تا با هم گپ و گفتی داشته باشیم؟

یعنی شماره رو بهش بدم؟ از بابا بپرسم اول بعد بهش بدم؟

خانیا: خواهش می‌کنم دخترم، مطمئن باش اتفاقی نمیفته، من به پدرتون میگم که اصرار کردم که شماره رو بهم بدی.

-بسیار خوب یادداشت کنید.

بعد از نوشتن شماره و خداحافظی به آشپزخونه برگشتم.

تا رفتم تو همه به سمتم حمله‌ور شدند.

مهتا: چی شد راشا؟

یاسی: ناراحت شد؟

کامران: نه بابا، چرا باید ناراحت شه؟

یاسی: کامران جان تو ببند گلم.

-چه خبره؟ نه ناراحت نشد، گفت شماره بابات رو بده باهش حرف بزنم.

مهتا: تو هم دادی، آره؟

-اصرار کرد خوب.

مهتا: کوفت؛ ولی کار خوبی کردی. میگم راشا کارت اگه جور شد بگو منم باهاتون پیام.

یاسی: توی خوابالو رو کجا بیرن آخه؟

مهتا: به تو چه؟ فضول.

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سراغ غذاها، آشپزی تمام عشق من بود و همه‌ی مشکلات و دغدغه‌هام موقع آشپزی فراموش می‌شد.

گوشت رو داخل ظرف گذاشتم و آب خورشت رو ریختم روش و مشغول تزئین ظرف شدم.

ساعت دوازده شب بود و سرمون شلوغ، خداروشکر هر روز رستوران شلوغ‌تر می‌شد و این من رو خیلی خوشحال می‌کرد.

مشغول کشیدن برنج تو ظرف بودم که مهتا گفت:

-راشا، مامان و بابا و روشنگ اومدن.

متعجب شدم و سریع دست‌هام رو شستم و به سالن رفتم.

روی همون میزی که خانیان نشسته بود، نشستند.

-سلام.

روشنگ تا من رو دید پرید بغلم، بـوسه‌ای از لپش گرفتم و گذاشتمش رو صندلی و خودم هم کنارش نشستم.

مامان و بابا هم‌زمان گفتند «سلام دخترم» و بعد به هم نگاه کردند و لبخند زدند. چند لحظه صبر کردم دیدم که نه نمی‌خوان نگاهشون رو از هم بگیرن؛ به‌خاطر همین از بابا پرسیدم.

-بابا چیزی شده که اومدین رستوران؟

بابا سرفه‌ای کرد و گفت:

-نه چیزی نشده، فقط اومدیم به رستوران دختر گلم تا شام بخوریم.

-واقعا؟ چه خوب.

مامان صورتش رو طرف بابا کرد و گفت:

-میگم کوروش از این به بعد آخر هفته‌ها بیایم این جا، فضاش خیلی دلچسبه.

روشنک گفت:

-وای آخ جون! آره آره بیایم.

تا بابا اومد جواب مامان رو بده، گوشیش که از قبل رو میز گذاشته بود زنگ خورد.

بابا یه نگاه به شماره‌ای که رو صفحه افتاده بود انداخت و جواب داد.

-سلام، بله بفرمایید.

چند لحظه گذشته بود؛ ولی بابا سکوت کرده بود، اخم ریزی کرد و از جاش بلند شد و از رستوران بیرون رفت. با روشنک مشغول حرف‌زدن در مورد مدرسه و دوست‌هایش بودیم که بابا با صورت گرفته‌ای اومد داخل.

مامان: کوروش جان چیزی شده؟

بابا: نه خانم یه مسئله کاریه، چیزی نیست.

نگران به بابا نگاه می‌کردم که سرش رو به طرفم برگردوند. یه حس عجیبی تو چشم‌های قهوه‌ایش بود که من رو گیج می‌کرد. دوست داشتم بدونم چی شده و کی پشت تلفن بود؛ یعنی خانیان بود که به بابا زنگ زد؟ با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.

-خب، راشا جان بابا نهار امروز مهمون تو هستیم دیگه؟  
 بله‌ی کشیده‌ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

اول کار بچه‌ها رو چک کردم و بعد چهار سرویس کباب کوبیده آماده کردم و بردمش سر میزمون. روشک تا کوبیده رو دید، جیغ خفیفی کشید و یه بـوسـ از لپم گرفت.

مامان: روشک؟ زشته دختر مگه تا حالا کباب نخوردی؟  
 روشک لب برچید.

-آخه دست‌پخت آجی راشاست.

هر سه به قیافه بانمک و خوردنی روشک خندیدیم و مشغول خوردن غذامون شدیم.

\*\*\*

سه روز از اومدن خانیان گذشته بود و اتفاق خاصی نیفتاده بود، بابا هم رفتارش عادی بود و نمی‌تونستم بفهمم خانیان بهش زنگ زده یا نه.

تو اتاقم نشسته بودم و به روشک ریاضی یاد می‌دادم که بابا در زد و اومد داخل.

-دخترای بابا چه می‌کنید؟

لبخندی زدم و به روشک که پرید بغل بابا نگاه کردم.

-روشی فردا امتحان ریاضی داره، داشتیم با هم کار می‌کردیم.

بابا روشک رو روی تخت کنار من نشوند و خودش لبه تخت نشست.

بابا: روشک، بابا جون مامانت برات یه چیزی درست کرده گفته پیام صدات کنم.

روشک نگاهی سوالی به بابا انداخت و گفت:



-چی درست کرده؟

بابا: نمیگم، خودت برو ببین.

باشه‌ای گفت، دوید و از اتاق بیرون رفت. استرس گرفتم، حس می‌کردم بابا روشنگ رو فرستاده دنبال نخود سیاه و می‌خواد باهام در مورد مسئله‌ای حرف بزنه و اون مسئله حتما مربوط به خانیان می‌شد. می‌دونستم چشم‌های قهوه‌ای روشنم از استرس تیره شده بود و این رو از نگاه دقیق بابا تو چشم‌هام می‌شد فهمید.

بابا: چیزی شده راشا جان؟

-نه... نه بابا چیزی نشده.

بابا: راشا جان من پدرتم پشتتم، تا آخرین نفسم. من استرس رو تو چشم‌های درشت و قشنگت می‌بینم، می‌بینم که با ترس خاصی بهم نگاه می‌کنی. من غریبه‌م بابا؟

-نه بابا این چه حرفیه؟! همه می‌دونن که شما و مامان برای من خیلی عزیزید و چه قدر دوستون دارم.

-خب پس چی؟ از چی نگرانی؟ نگو دروغه که باور نمی‌کنم، حتی روشنگ هم فهمیده تو یه چیزیت شده و همه‌ش از مادرت میپرسه آجی راشا مریض شده؟

بهتر بود که به بابا می‌گفتم، این‌جوری هم خودم راحت می‌شدم هم خانواده رو از نگرانی درمی‌آوردم.

-خب، خب راستش قضیه‌ی همون آقای خانیانه.

بابا: اذیتتون کرده بابا؟

-نه، نه.

بابا: پس چی؟

\*\*\*

نفس آسوده‌ای کشیدم و به بابا نگاه کردم، صورتش بی‌تفاوت بود و نمی‌شد حدس زد که الان چه حسی داره. دستی رو صورتش کشید، پا شد تو اتاق قدم زد و گفت:

-تو چی دوست داری؟ نظرت چیه؟ می‌خوای به اون مسابقه بری؟

نمی‌دونم واقعا تا حالا بهش فکر نکرده بودم، اصلا حتی چند دقیقه هم بهش فکر نکردم؛ به این که قراره به یه مسابقه‌ی مهم برم.

-من اصلا تا حالا به این موضوع فکر نکردم، نمی‌دونم.

بابا به طرف در رفت و بازش کرد، لحظه‌ای که می‌خواست از اتاق خارج بشه، برگشت طرفم و گفت:

-تا دو روز فکرات رو بکن، دلم می‌خواد همه‌ی جوانب رو بسنجی و آینده رو ببینی بعد بهم بگو که تصمیمت چیه دخترم.

لبخندی زد، در رو بست و من رو با افکاری که تازه به ذهنم هجوم آورده بودند تنها گذاشت.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود و من همون‌طور که به سقف اتاق زل زده بودم به این فکر می‌کردم که قبول کنم یا نه؟ اگه این‌ها همه یه تله باشه چی؟ آخه تو چه فرد مهمی هستی که بخوان بندازنت تو تله؟!

اگه بخواد بیرتم اون ور تا بلایی سرم بیاره چی؟ خوب ازش مدرک می‌گیری، همین جوری الکی که همیشه باید مدرک و سند بیاره برای حرف‌هاش اونم معتبر؛ از خودش هم یه دست‌خط می‌گیرم.

همون طور که با خودم حرف می‌زدم به خواب رفتم و صبح با تکون‌های دست روشنگ بیدار شدم.

روشنگ: سلام آجی، صبحت به‌خیر.

پا شدم و روشنگ رو انداختمش رو تخت و شروع به قلقلک‌دادنش کردم، اون هم فقط می‌خندید و جیغ می‌زد.

روشنگ: آ... جی... بس... بسه... الان... جیشم می‌ریزه.

تا این رو گفت دست از قلقلک‌دادنش برداشتم، روشنگ تو این مورد سابقه داشت؛ برای همین همیشه مامان از دستش حرص می‌خورد.

-بدو برو دستشویی، بدو.

با خنده سریع به طرف دستشویی دوید، من هم تختم رو مرتب کردم و به دستشویی رفتم. منتظر شدم تا روشنگ بیاد بیرون. در دستشویی باز شد و روشنگ شلوار به دست با لبخند مضحکی رو لبش نمایان شد.

روشنگ: آجی دیر شد.

تک خنده‌ای کردم.

-به مامان نگی من قلقلکت دادما.

سری تکون داد و به طرف آشپزخونه رفت، تو دلم قربون صدقه‌ش می‌رفتم؛ روشنگ  
تکه‌ای از وجودم بود و عشق خواهرش.

تو اتاقم مشغول عوض کردن لباسم بودم که داد مامان رو شنیدم.

مامان: راشا!

-بله مامان؟

مامان: باز تو این بچه رو قلقلک دادی؟

-هان؟ من؟ نه! چه طور مگه؟

مامان: هردوتون من رو حرص می‌دین، بذار بابات بیاد.

به آشپزخونه رفتم، مامان دور میز گرد ناهارخوریمون نشسته بود و برای روشنگ لقمه  
نون و پنیر می‌گرفت. کنارشون نشستم و چهره‌م رو مظلوم کردم.

-مامانی؟ مامان؟

مامان: یامان مامان، دختر تو الان وقت شوهرکردنته این کارا چیه می‌کنی!؟

به روشنگ نگاه کردم که دستش رو گذاشته بود رو دهنش و ریزریز می‌خندید.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم؛ ولی اون برام زبون درآورد.

-خب ببخشید دیگه، تقصیر روشنگ بود اصلا.

روشنگ: اِ مامان دروغ می‌گه، خودش من رو قلقلک داد.

مامان: خیلی خب، بسه دیگه.

پا شدم و برای خودم چایی ریختم و مشغول صبحانه شدم که یه دفعه یاد حرف‌های دیشب بابا افتادم و چایی تو گلوم پرید و سرفه بود که پشت هم می‌اومد.

مامان: چت شد یهو؟

دستم رو به معنای هیچی تکون دادم و جرعه‌ای از چاییم رو خوردم تا بهتر بشم. گلوم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم.

-آخیش، داشتم خفه می‌شدم ها.

مامان: خوبی الان مادر؟

-آره مامان جان، خوبم.

لقمه‌ای نون و پنیر لاکتیکی برای خودم گرفتم و به حرف‌های دیشب بابا فکر کردم. پیشنهادهام بدک نبود، البته از نظر خودم؛ ولی باید با بابا مشورت کنم. جرعه‌ای دیگه از چاییم رو خوردم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم.

ساعت ده به رستوران رسیدم، به آشپزخونه رفتم و با بچه‌ها احوال‌پرسی کردم و بعد از تعویض لباس مشغول کار شدم.

مهتا: میگم راشا امروز یاسی نیومده، زنگ هم می‌زنم جواب نمیده.

-آره دیشب زنگ زد گفت نامزدش یه چند روز اومده مرخصی، می‌خواست این چند روز رو کامل پیشش باشه.

کفگیر رو تو دیگ برنج در حال جوش چرخوندم و کمی از برنج خوردم تا ببینم جوش خورده یا نه.

-حق هم داره بیچاره چند ماه به چند ماه می‌بینتش.

-منم گفتم نیاد، باشه پیش آمین.

مهتا: کار خوبی کردی.

\*\*\*

پارچ آب رو بردم تو آشپزخونه.

-مامان بیا کنار، من ظرفها رو میشورم.

-نه عزیزم، تو برو استراحت کن خودم می شورمشون.

باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و جدول حل می کرد، الان بهترین فرصت برای حرف زدن بود. سیبی از ظرف میوه روی میز چوبی گرفتم و کنار بابا روی کاناپه‌ی شکلاتی رنگمون نشستم، بابا نیم‌نگاهی بهم کرد و دوباره مشغول حل جدولش شد.

-بابا؟ می‌تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

-آره دخترم.

مجله رو انداخت رو میز عسلی کنارش، عینکش رو به دستش گرفت و همون طور که چشم‌هاش رو ماساژ می‌داد گفت:

-من در خدمتم.

-خوب، راستش من کل شب رو درباره‌ی حرفاتون فکر کردم. اگه حرف‌های آقای خانیان درست باشه این یه موقعیت خیلی خوب برای من محسوب میشه، با این که هنوز نمی‌دونم چرا بین این همه آشپز خوب و کاربلد اومده سراغ من. آخرین باری که اومد رستوران شماره‌ی شما رو ازم گرفت و می‌خواست باهاتون حرف بزنه.

-آره، بهم زنگ زد.

متعجب به بابا نگاه کردم؛ اما اون خونسرد مشغول خوردن چایش بود.

-اگر آدم درستکار و قابل اعتمادی باشه پیشنهاد من برای دادن یه امضای محضری رو قبول می‌کنه و این که ازش مدرک و سندی برای حرفاش بخوایم که آیا همچین مسابقه‌ای هست یا نه. مطمئناً رسانه‌های خارجی و سایت‌ها در موردش چیزی نوشتن.

بابا فنجون چایش رو روی میز گذاشت، خیره به تلویزیون خاموش شد و مطمئناً در حال فکرکردن بود؛ چون هر وقت فکر می‌کرد دست‌هاش رو تو هم قلاب می‌کرد.

لبخندی زدم و به آشپزخونه نگاه کردم؛ مامان و روشنگ مشغول حرف‌زدن بودند و می‌دونستم مامان داره سر روشنگ رو گرم می‌کنه تا من و بابا با هم حرف بزیم. در همین لحظه به من نگاه کرد و من لبخندی از سر قدردانی بهش زدم.

-فکر خوبیه. با منم که صحبت کرد، چیز خاصی نگفت؛ ولی اصرار داشت که تو رو به اون مسابقه ببره.

نفس کلافه‌ای کشید و موبایلش رو از روی میز کنار فنجان چای برداشت. چند لحظه بعد گوشی رو گذاشت دم گوشش.

-الو سلام.

-...

تشکر قربان، حال شما خوبه؟

-...

-راستش من هنوز به این سفر رضایت ندارم، خودتون پدرید و مطمئنا من رو درک می کنید.

...

-بابا میشه بذاری رو بلندگو؟

بابا دستش رو به معنای هیس روی بینیش گذاشت و بعد دکمه‌ی بلندگوی روی گوشیش رو فشار داد

و صدای خانیان تو سالن پیچید.

-بله جناب درکتون می‌کنم؛ اما این یه فرصت طلاییه برای دخترتون.

-شما مدرک و سندی دارید که ثابت کنه همچین مسابقه‌ای هست؟

-بله بله چرا که نه، یه قرار بذارید من مدارک رو ارائه کنم و این که رسانه‌های خارجی رو هم دنبال کنید از این خبر مطلع می‌شید. ما زیاد فرصت نداریم متاسفانه و باید کارها رو هرچه سریع‌تر انجام بدیم، من فردا شب می‌تونم پیام رستوران یا هر جایی که شما بگید؛ خوبه؟

-آقای خانیان چرا انقدر اصرار دارید که راشا به این مسابقه بره؟

-راستش این رو بذارید بعد از مسابقات بگم، البته اگه قبول کنید پیشنهادم رو.

-بسیار خوب، ما فردا شب ساعت هشت شب تو رستوران منتظرتونیم.

-حتما، شب شما خوش.

همون طور که گوجه‌ها رو خرد می‌کردم، چشم‌هام به ساعت بود. استرس زیادی داشتم.

ساعت ۶:۳۰ بود و بابا هنوز نیومده بود. با سوزش دستم به خودم اومدم و به انگشت



بریده‌م نگاه کردم. مهتا با دیدن خون، جیغ خفیفی کشید و از جعبه کمک‌های اولیه یه باند و بتادین و چسب زخم آورد.

مهتا: آخه دختر تو چته؟ از صبح تا حالا هی چشمت به اون ساعته و حواست نیست.  
-مهتا، استرس دارم.

-استرس واسه چی؟ یا میشه یا نمیشه، استرس نداره که.

من رو به زور طرف صندلی کنار یخچال‌ها برد و روی اون نشوند.

-همین‌جا بشین که چشمم بهت باشه کار دست خودت ندی.

به طرف میز کارش که روبروی من بود رفت و مشغول کارش شد. نیم‌ساعت بعد بابا اومد و من به سالن رفتم. روی میز چوبی کنار پنجره نشستیم. رستوران، شلوغ نبود و کار امروزمون کمتر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به بابا که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد خیره شدم.

متوجه نگاه خیره‌ی من شد، برگشت سمت من و یه لبخند تحویل داد.

-استرس داری بابا؟

-آره، خیلی.

نگاهی به ساعت کرد که همین لحظه در به صدا در اومد؛ خودش بود، با همون عصا و تیپ همیشگی‌ش. کمی اطراف رو دید زد و به میز ما رسید، لبخندی زد و به طرف ما اومد.

من و بابا هم بلند شدیم و منتظر موندیم تا به میزمون برسه، بعد از سلام و احوال‌پرسی گرمی، همگی نشستیم.

خانیاں: خب، مثل این که غذا سفارش ندادید.

لبخندی زد و به من نگاه کرد.

-مشتاقم هر چه زودتر دوباره طعم غذاهای رستورانتون رو بچشم.

لبخند خجولی زدم.

-چی میل دارید؟

-من امروز میرزا قاسمی می‌خورم.

روم رو سمت پدر کردم.

-بابا شما چی؟

-فرقی نداره دخترم.

بیخشیدی گفتم، میز رو ترک کردم و به آشپزخونه رفتم. کمی حواسم رو به بچه‌ها و غذاها دادم و بعد از سفارش یه میرزا قاسمی و دو پرس برگ به سالن برگشتم و بابا و خانیاں رو مشغول صحبت دیدم. بابا انگار که کمی از اون حالت تهاجمیش در اومده بود و این کمی من رو خوشحال می‌کرد.

سلام دوباره‌ای گفتم و نشستم.

بابا: جناب خانیاں مدارک رو بهمون نشون میدید؟

-بله بله، حتما چند لحظه لطفا.

کیف لپ تابی که کنار صندلیش گذاشته بود رو روی پاهاش گذاشت و لپ تاپ مشکی‌رنگ به همراه یه سری کاغذ رو از اون درآورد و روی میز گذاشت.

لپتاپش رو روشن کرد و بعد از چند دقیقه به طرفمون گرفت.

-ببینید، این یه خبرگذاری رسمیه که اسمش رو هم مطمئناً شنیدید. خبر این تورنومنت در دسته‌ی خبرهای مهم قرار گرفته. به اون کاغذها نگاه بندازید.

کاغذ صورتی‌رنگ رو باز کرد که یه برگه با متن انگلیسی توش بود، خوشبختانه بابا تو این زمینه درجه یک بود؛ مشغول خوندن اون متن شد. به مهرهای زیر متن و بعد به بابا نگاه کردم، کاغذ رو کنار گذاشت و به خانیان نگاه کرد.

-ما که شخصی رو نمی‌شناسیم، پس امضاها و مهرها برامون صحت نداره.

خانیان: بله درست می‌فرمایید، یه لحظه اجازه بدید.

لپتاپ رو به سمت خودش برگردوند و بعد اخبار تورنومنت رو باز کرد، امضاهایی که زیر برگه بود زیر اون اطلاعیه هم بود. بعد از کمی صحبت در مورد مدارک دیگه غذاها رو آوردن و مشغول خوردن غذاها شدیم. بعد صرف غذا کمی دیگه حرف زدیم.

-خب آقای نیکو جواب آخرتون چیه؟ راضی هستید که راشاخانم همراه ما بشن؟

-اگر اجازه بدید کمی دیگه فکر کنیم، می‌دونید که صحبت یکی دو روز نیست.

-بله بله درک می‌کنم، پس منتظر خبرتون هستم. با اجازه‌تون من دیگه برم.

برای خداحافظی تا دم در رستوران همراهیش کردیم، من به آشپزخونه رفتم و بابا هم به خونه.

همون طور که مشغول جمع و جور کردن کارها بودم، فکرم درگیر حرف‌های خانیان در مورد اون مسابقه بود. استرس و هیجان عجیبی وجودم رو گرفته بود و دست‌هام از هیجان می‌لرزید؛ همین باعث شد که یکی از ظرف‌ها بیفته پایین و بشکنه.

سرهای بچه‌ها به طرف من و ظرف شکسته چرخید. لبخند دستپاچه‌ای زدم، جارو رو از کنار سینک ظرفشویی برداشتم و مشغول جمع کردن خرده شیشه‌ها شدم. مهتا اومد کمکم و تیکه‌های بزرگ شیشه رو می‌ریخت تو سطل زباله.

-راشا چته؟

-نمی‌دونم به خدا، استرس دارم.

نگاه سرزنشانه‌ای بهم کرد و من رو روی صندلی سفیدرنگ و پلاستیکی گوشه‌ی آشپزخونه نشوند و یه لیوان آب بهم داد. همون طور که مشغول جمع کردن بقیه خرده شیشه‌ها بود حرف می‌زد.

-آخه هنوز که چیزی معلوم نیست، بعدشم مگه مدرک بهتون نشون نداده؟ استرست برای چیه؟

-آه مهتا؟ چه می‌دونم آخه؟

نفس کلافه‌ای کشید و برگشت سر کارش.

\*\*\*

بدون این که شام بخورم به رختخواب رفتم؛ ولی با اون همه حجم خستگی خوابم نمی‌برد و همه‌ش به فکر اون تورنومنت لعنتی بودم. احتمال این که بابا قبول کنه زیاده و من باید برای یه شرایط سخت دور از خانواده و یه مسابقه‌ی سخت‌تر، خودم رو آماده می‌کردم. با آموزش‌های نه‌چندان زیادی که در مورد آشپزی دیده بودم احتمال این که تو مسابقه موفق نشم زیاده؛ ولی خب خودم رو محک می‌زنم.

انقدر فکر کردم که خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای اذان بیدار شدم، وضو گرفتم و سجاده‌ای رو که مادر بزرگ از کربلا برام آورده بود باز کردم. چه قدر دلم برای مامان بزرگ تنگ شده بود، چند هفته‌ای بود که ندیده بودمش.

قامت بستم و از خدا برای باز شدن گره‌های زندگیم کمک خواستم.

دلم می‌خواست امروز برم پیش مامان بزرگ و بهش سری بزنم. همون طور که چاییم رو شیرین می‌کردم به بابا نگاه کردم.

-بابا؟

-جانم؟

-میگم، من خیلی دلم برای مامان بزرگ تنگ شده، میشه امروز بریم پیشش؟

کمی از چایش رو نوشید.

-آره عزیزم، چرا نمیشه؟ از سرکار که اومدم آماده باشید می‌ریم اون‌جا.

روشنک جیغی از سر خوشحالی کشید و من رو بوسید، از بابا تشکر کردم و مشغول بقیه‌ی صبحانه‌م شدم.

\*\*\*

دلم می‌خواست بدونم بابا نظر قطعیش چیه، اصن در موردش فکر کرده؟ کاش می‌تونستم ازش بپرسم.

آهی کشیدم و کمی از شیشه‌شور رو روی میز شیشه‌ای وسط سالن ریختم و با دستمال مشغول تمیزکردنش شدم. امروز بیکار بودم و رستوران هم بسته بود،

مهتا برای کارهای دانشگاهش به تهران رفته بود و یاسی هم که امروز قرار بود با سرآشپز سروش برن بیرون تا باهم کمی حرف بزنند؛ انگار یاسی کمی دلش نرم شده بود و دیگه از مخالفت‌های شدید قبل خبری نبود. من هم چون دلم پیش مامان بزرگ بود به خودمون حالی دادم و رستوران رو تعطیل کردم.

روشنک بستنی کیمی دستش بود و انیمشین جدیدی رو که براش خریده بودم نگاه می‌کرد.

-روشی؟ تو پاییز کسی بستنی می‌خوره؟ تو هوای سرد؟

-خب دلم خواست مامان هم برام خرید.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و میز عسلی‌های زیر میز رو تمیز کردم.

مامان برای ناهار لوبیاپلو درست کرده بود و من عاشق این غذای خوشمزه بودم.

به میز گرد و چوبی وسط آشپزخونه نگاه کردم؛ ماست بورانی، نوشابه و لوبیاپلو. از گرسنگی صدای معدهم دراومده بود، سریع نشستم و برای خودم کشیدم و مشغول شدم.

بعد از خوردن ناهار تو یه جو صمیمی ظرف‌ها رو با کمک روشنک شستم و کنار مامان تو نشینم نشستم.

-امروز زن‌داییت زنگ زده بود.

-کدوم زن‌دایی؟

-مادر سیاوش و طاها.

-آهان، خب چی می‌گفت؟

-همون بحث‌های قدیمی رو پیش کشید، منم چیزی نگفتم بهش. تا فهمیده ما امروز می‌خوایم بریم خونه مامان بزرگت گفت که اونا هم میان.

-وای زن‌دایی هنوز اون داستان‌ها رو فراموش نکرده؟!

-نه، چون بابات اون زمان بهشون گفته بود که زمان می‌خواد.

دستم رو به پیشونیم کوبیدم.

-چته دختر؟ خودت رو نکشی.

-حالا چیکار کنیم؟

-نگران نباش. شاید بد نباشه روش فکر کنیم، هوم؟

شونه‌ای بالا انداختم و به صفحه‌ی سیاه تلویزیون خیره شدم. از اون قضیه پنج‌سالی همیشه که گذشته و زن‌دایی همچنان پافشاری می‌کنه.

با صدای زنگ در از فکر و خیال بیرون اومدم، به سمت آیفون دویدم و در رو باز کردم. بابا خندون وارد خونه شد.

-اهل و عیال کجایید؟

به استقبالش رفتم.

-سلام بابا، خسته نباشید.

-سلام دخترم.

بابا: وسایل‌هاتون رو جمع کنید که کم‌کم راه بیفتیم.

مامان: ناهار خوردی؟

\_بله خانم، خوردم.

به طرف اتاقم رفتم تا به گفته‌ی بابا عمل کنم، هر وقت بابا می‌گفت وسایلاتون رو جمع کنید حتما می‌خواست یه دو روزی اون‌جا بمونه. در کمد سفیدرنگ چوبی کنار میز آرایش هم‌رنگش رو باز کردم، کیف بزرگم رو که برای همین مواقع خریده بودمش درآوردم و مشغول جمع‌کردن وسایل ضروریم شدم.

باید قبل رفتن کلید رستوران رو به یکی از بچه‌ها بدم که فردا رستوران رو باز کنه، گوشیم رو برداشتم و به یاسی زنگ زدم/ همیشه از داشتن آهنگ پیشواز بدم می‌اومد. صد دفعه به یاسی گفته بودم برش داره؛ ولی هم‌چنان رو کارش مصمم بود. گوشی رو از گوشم دور کردم، رو آیفون گذاشتمش و مشغول اتوزدن مانتوی آبی‌رنگم شدم.

-الو؟

-سلام یاسی. چه طوری؟

-سلام عالی، تو خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

-خداروشکر. منم خوبم، ما امروز می‌خوایم بریم خونه مادربزرگم و فکر کنم تا فردا بخوایم بمونیم. می‌خواستم ببینم اگه خونه‌ای کلید رستوران رو بدم بهت فردا دیگه بازش کنی.

-آره خونه‌م. خوش بگذره بهت سرآشپز.

-باز تو شروع کردی؟

-خب چیه؟ بهت تعریف هم نیومده؟ سرآشپزی دیگه.

کمی دیگه با یاسی حرف زدم بعد لباس‌هام رو پوشیدم و به سالن رفتم. کمی نگران زن‌دایی و تصمیمش بودم، نمی‌دونستم می‌خواد چیکار کنه؛ مخصوصا اینکه زن رکیه و حرفش رو راحت می‌زنه.



نفس عمیقی کشیدم و به درگوشی حرف زدن های مامان زیر گوش بابا تو آشپزخونه نگاه کردم. شکلاتی از ظرف شیشه‌ای روی میز برداشتم و روی قیافه بابا که هر لحظه پکرتر می‌شد زوم شدم. لبخند جانانه‌ای زدم و با لذت بیشتری شکلاتم رو جویدم؛ اگه بابا مخالف باشه همه‌چی حله.

\*\*\*

پاییز بود و هوا ابری و سرد، بارونی سبزرنگم رو پوشیدم و بعد از بستن در سوار ماشین شدم و راه افتادیم. تو کل راه همه ساکت بودند، حتی روشنگ هم حرفی نزد.

وقتی رسیدیم، دایی و خانواده‌ش هنوز نیومده بودند. نفس آسوده‌ای کشیدم و بعد از بازکردن در حیاط برای ماشین به طرف خونه‌ی روستایی و با صفای مادر بزرگ دویدم. مامان بزرگ روی تراس ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می‌کرد.

روشنگ: آجی... آجی وایسا منم بهت برسم.

به پشت سرم نگاه کردم، روشنگ از ماشین پیاده شده بود و پشت من می‌دوید. ایستادم تا بهم برسه و بعد با هم رفتیم داخل خونه. لپ‌های تپل و قرمز مامان بزرگ رو حسابی بوسیدم و محکم بغلش کردم. روسریش همیشه بوی گلاب می‌داد، یه بار دیگه بوسیدمش و رفتم تا به مامان کمک کنم. وسایل‌ها رو گذاشتم تو آشپزخونه و تا خواستم سمت یخچال برم صدای در ورودی و زنادایی اومد، نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. همه‌شون بودند؛ دایی و زنادایی به همراه طاها و سیاوش.

شالم رو مرتب کردم و کنار مامان ایستادم.

مامان: راشا زنادایت اگه چیزی گفت اصلا جواب نده، باشه؟

-اهوم باشه.

همه مشغول سلام علیک شدیم. زن دایی که به من رسید، محکم بغلم کرد و قربون صدقه رفت. به سیاوش نگاه کردم که سرش پایین بود و با موبایلش ور می‌رفت. لبخندی زدم و به زور از بغل زن دایی بیرون اومدم.

با تعارف مامان بزرگ همه به داخل رفتند و من برای آماده‌کردن چایی به آشپزخونه رفتم.

چایی رو درست کردم و منتظر موندم که دم بکشه. رفتم روی صندلی گوشه آشپزخونه نشستم، کنار یخچالی که جهیزیه مادر بزرگ بود و به فکر فرو رفتم. استرس داشتم؛ چون هم باید در مورد پیشنهاد خانیان فکر می‌کردم و هم این که اصرارهای زندایی اذیت می‌کرد.

با صدای دویدن پای کسی به خودم اومدم و فکر و خیال رو از خودم دور کردم، روشنگ با سر و صدا وارد آشپزخونه شد.

-آبجی؟ آبجی؟ آب می‌خوام.

از رو صندلی پا شدم و براش آب ریختم. چایی دم کشیده بود، توی استکان کمر باریک و قدیمی ریختمشون و همراه با شیرینی‌های روی این بردم پذیرایی و به همه تعارف کردم. وقتی به سیاوش رسیدم، با لبخند خاصی نگاه کرد و گفت:  
-دستت درد نکنه.

نوش جانی گفتم و سینی رو روی میز گذاشتم، کنار روشنگ روی زمین نشستم و به حرف‌های بزرگترها گوش دادم تا این که یهو زن دایی با خوشحال‌ترین لحن ممکن رو به جمع گفت:

-خب خب این بحث‌ها رو تموم کنیم و بریم سر موضوع اصلی.

و با لبخند به من نگاه کرد، بعد سرش رو به طرف راستش خم کرد و به سیاوش اشاره کرد که بیهو نگاهم رفت سمت بابا که دیدم اخم‌هاش تو همه و داره به زمین نگاه می‌کنه. همون لحظه زن دایی رو به بابا کرد

-راستش آقا محسن من می‌خواستم حرف‌های چند سال پیش رو وسط بکشم و دوباره راشا رو برای سیاوش خواستگاری کنم.

صورت بابا برافروخته شده بود، می‌دونستم ممکنه تو رودربایستی بمونه و همین هم شد.

-راستش زن داداش مهم خود بچه‌هان. هر دوشون بزرگ و عاقل شدن و برای زندگی خودشون تصمیم میگیرن، ما بزرگترها فقط راهنماییشون می‌کنیم.

زن دایی: درسته، حرف شما متین. پس اگه موافق باشید با اجازه مادر جان، بچه‌ها با هم یه صحبتی داشته باشن که اگر با هم به توافق نرسیدن به حق همین‌جا تموم بشه. بابا سری تکون داد و رو به من کرد، کمی شوکه بودم از این اتفاق سریع؛ ولی با اجازه‌ی بابا پا شدم و با سیاوش به حیاط رفتم.

روی تخت کنار حوض مستطیلی تو حیاط نشستیم. هنوز نمی‌دونستم حس سیاوش به من چیه یا از این موضوع راضی هست یا نه.

نفسی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که اون شروع کرد.

-من با این که می‌دونستم ماجرا از چه قراره و تصمیم مامانم چیه؛ ولی خب کمی شوکه شدم.

راستش رو بخوای پیشنهاد دوباره‌ش رو من به مامان دادم، احساس می‌کنم که شرایط همسر آینده‌م رو داری.

کمی خجالت کشیدم، سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های شالم مشغول بازی شدم. از نظر من دختر همه‌چیز تمومی هستی، من نمیگم که نسبت بهت عشق آتشینی دارم یا این عشق بچگیه؛ ولی دوستت دارم و نجابت و سخت‌کوشیت رو همیشه تحسین می‌کنم.

تشکر آرومی زیر لب کردم.

-شناخت تقریباً کاملی نسبت بهت دارم و خیلی خوشحال میشم که جواب مثبتت رو بشنوم؛ اما می‌خوام بدونی که تصمیم آخر با خودته و اگه جواب منفی دادی قول میدم که هیچ کدورتی بین خانواده‌ها نیفته.

به ماهی‌های حوض آب نگاه کردم و توی ذهنم دنبال یه جواب درست و منطقی بودم. -خب... خب راستش من زمان می‌خوام، نمی‌خوام انقدر سریع پیش بره و بعداً هردو از این عجله‌ی زیاد پشیمون بشیم. می‌دونم که من قراره تو یه تورنومنت شرکت کنم و خیلی برام مهمه این موضوع، پس ازت وقت می‌خوام.

-خیلی هم خوب. من مشکلی ندارم، اگه حرف دیگه‌ای نیست بریم داخل تا قندیل نبستیم.

لبخندی زدم، از روی تخت پا شدم و به طرف خونه حرکت کردیم. صدای خنده‌ی مامان و زن‌دایی از تو آشپزخونه می‌اومد. من به طرف آشپزخونه رفتم و سیاوش هم به اتاق پذیرایی رفت.

از زن‌دایی خجالت می‌کشیدم، نمی‌دونم شاید هم حجب و حیای دخترونه که میگن همینه؛ از طرز فکر خنده‌م گرفت. سعی کردم جلوی خنده‌م رو بگیرم، وارد آشپزخونه که

شدم نگاه هر دو بهم افتاد. لبخند شیرینی زدم و می‌دونستم منتظر بودن بگم که نتیجه چی شده.

-والله قرار شد هر دو کمی بیشتر فکر کنیم.

مامان و زن دایی راضی از تصمیممون نگاهی به هم کردند و مشغول ادامه‌ی صحبتشون شدن و من رو هم تو بحثشون شرکت دادند.

مامان و زن دایی درحال چیدن سفره ناهار بودند و با مامان بزرگ که روی صندلی نشسته بود، حرف می‌زدند. من هم بیکار ننشستم و بشقاب‌ها رو روی میز چیدم. به میز نگاه کردم تا ببینم چیزی کم هست تا بیارم که سنگینی نگاهی رو احساس کردم؛ سرم رو بلند کرد تا ببینم کیه که نگاه خیره‌ی مامان بزرگ رو روی خودم دیدم، لبخندی رو بهش زدم که زن دایی گفت:

-راشا میری بقیه رو صدا کنی بیان؟

-چشم زن دایی.

بعد از چند دقیقه که آماده‌بودن غذا رو به مردها گفتم، بابا و دایی و همین‌طور سیاوش که روشنک رو توی بغلش داشت وارد شدند و روی صندلی‌ها نشستند.

مامان اخمی کرد و به روشنک گفت:

-بلندشو، سیاوش اذیت میشه.

روشنک: نمیشه، نمیشه. مگه نه سیاوش؟

-آره خوشگله. عمه بذار راحت باشه، خودم بغلش کردم.

بعد از حرف سیاوش کسی حرفی نزد و ناهار در سکوت صرف شد.

مامان با چشم اشاره کرد ظرف‌ها رو بشور؛ اما من نفهمیدم چرا گفت؛ من که همیشه ظرف‌ها رو خودم می‌شورم، به هر حال فرصت خوبی برای فکرکردن بود.

جالب بود که من هم دقیقا نظر سیاوش رو داشتم، اونم ایده‌آل من بود و من هم علاقه‌ای بهش نداشتم؛ ولی اگه قرار باشه ازدواج کنیم دیگه نمی‌تونم به مسابقه برم. نفس کلافه‌ای کشیدم.

-داری به سیاوش فکر می‌کنی، درسته؟

-وای ترسیدم مامان بزرگ!

-حالا داری به سیاوش فکر می‌کنی یا نه؟

-راستش آره.

-سیاوش پسر خوبیه، چهره‌ش هم که هزار ماشاءالله عالیه. نوه‌م می‌تونه آرزوی هر دختری باشه؛ ولی خوب فکر کن که یه وقت پشیمون نشی.

لبخندی به این تعریف درست مادر بزرگ زدم.

\_چشم مادر بزرگ، خوب فکر می‌کنم.

-یادش به‌خیر من همسن تو بودم دوتا بچه داشتم. دلم می‌خواست عاشق می‌شدم و بعد ازدواج می‌کردم؛ ولی پدرم مجورم کرد. اون موقع‌ها به‌خاطر این کار پدرم ازش متنفر بودم؛ ولی بعدها فهمیدم بهترین کار رو کرد و من اشتباه می‌کردم؛ چون خودم عاشق مرتضی، پدر بزرگت شدم. اگه تو هم منتظر اینی که عاشق شی و بعد ازدواج کنی اشتباه می‌کنی. موقعیت‌هایی مثل سیاوش کم پیدا میشه، به نظرم جواب مثبت بدی بهتره.

-آخه مادر...

-دختر من اینا رو نگفتم که آخه آخه کنی، گفتم تا فکر کنی اگه هم بابات موافق بود و گفت بله بدی، بگی چشم؛ چون اون صلاحیت رو می‌خواد، هرچند از پدر تو بعیده که به نظرت توجه نکنه.

مادربزرگ حرف آخرش رو زد و آرام‌آرام با عصاش رفت بیرون. مشغول شستن بقیه ظرف‌ها شدم، در مورد مسابقه توضیح کاملی به سیاوش نداده بودم و نگران بودم که قبول نکنه و رای بابا رو هم بزنه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و دستم رو با حوله‌ی آبی کنار سینک خشک کردم و به حیاط پیش بقیه رفتم. همه روی تخت وسط حیاط نشسته بودند و چایی می‌خوردند. نگاهی کردم و تنها جای خالی بین بابا و سیاوش بود؛ کمی برای نشستن کنار بابا مردد شدم که در آخر روی پله‌ی حوض روبروی تخت نشستم.

زن‌دایی: اِ راشا جان چرا اون‌جا نشستی مادر؟ بیا پیش بابات که جا هست.

عادت داشت به همه بگه مادر، خنده‌ی کوتاهی کردم.

-نه زن‌دایی این‌جا بهتره، همه رو هم می‌بینم.

-هر جوری راحتی.

سیاوش در گوش روشنگ چیزی گفت، روشنگ از سینی چایی یه استکان برداشت و با دست‌های کوچولوش برام آورد؛ مواظب بود که نریزه و چشمش فقط به چایی بود و من از این محافظه‌کاریش خندهم گرفتم.

-آجی بیا چایی بخور.

استکان رو از دستش گرفتم و بوسه‌ای روی صورتش زدم.

-مرسی خوشگل آجی.

کنارم رو لبه‌ی حوض نشست، کنجکاو بودم بپرسم که سیاوش تو گوشش چی گفته  
هرچند می‌شد حدس زد.

سرم رو به روشنگ نزدیک‌تر کردم.

-روشی؟

-بله؟

-سیاوش تو گوشت چی گفت؟

دست‌های کوچولوش رو نزدیک دهنش کرد، انگار که می‌خواه مطلب مهمی رو بگه.

-گفت آجی راشا خسته شده، بیا این چایی رو براش ببر.

لبخندی زدم، موهایش رو نوازش کردم و روم رو طرف سیاوش برگردوندم که مشغول  
نوشیدن چاییش بود.

چه قدر سیاوش خوب بود.

از نگاه کردن و فکر کردن در موردش دست کشیدم و چاییم رو که در حال سرد شدن بود  
نوشیدم.

-کوروش بیا اتاقم کارت دارم.

این مادر بزرگ بود که بابا رو فرا می‌خوند تا به اتاقش بره، بابا چشمی گفت و پشت سر  
مادر بزرگ داخل خونه رفت. زن دایی از سرجاش بلند شد و استکان‌ها رو جمع کرد و به  
آشپزخونه رفت، ماما هم پشت زن دایی رفت تا تو غیبت کردنشون وقفه‌ای نیفته.



صدای گوش‌های دایی اون رو هم بلند کرد. نگاهی به اطراف انداختم تا روشی رو پیدا کنم که دیدم اونم نیست؛ تازه کنارم بود ها.

نفس کلافه‌ای کشیدم، عجب! توی چند لحظه همه رفتند، حتی روشی که همیشه همه‌جا بود و حالا من با سیاوش تنها شدم و این موقعیت خوبی بود تا در مورد مسابقه باهاش صحبت کنم؛ چه‌طور گفتنش هم مسئله‌ای بود برای خودش. پوفی گفتم و این‌بار نگاه سیاوش رو معطوف خودم کردم، اصلاً نگم بهتره؛ به‌خاطر همین با اجازه‌ای گفتم و سمت خونه رفتم.

-چیز دیگه‌ای نمی‌خواستی بگی؟

به سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم، از کجا فهمید؟!

-چرا می‌خواستم بگم؛ ولی نظرم عوض شد، بعداً می‌گم.

-باشه هرچور مایلی.

با شنیدن صدای روشی که مدام صدام می‌کرد، پا تند کردم و به سمتش رفتم.

-آجی مامان بزرگ گفته بری اتاقش.

-باشه میرم، بابا هنوز اون‌جاست؟

-آره آجی.

لپ روشنک رو کشیدم و به سمت اتاق مادر بزرگ رفتم؛ مادر بزرگی که در نظرم مدتی بود که نقش پررنگ‌تری نسبت به قبل داشت.

در زدم و با بیا توی مادر بزرگ داخل شدم، پدر لبخند اطمینان بخشی بهم زد و باعث نقش بستن لبخند روی لبهام شد. نگاهم رو از روی پدر گرفتم و به مادر بزرگ خیره شدم.

-جانم مادر بزرگ کاری باهام داشتین؟

-راشا بابات بهم در مورد مسابقه گفته، می‌خوای حتما بری؟!

-خب آره، دوست دارم برم.

-که این‌طور، پس جوابت به سیاوش منفیه؟

-نمی‌دونم، هنوز تصمیمی نگرفتم.

-کوروش تو چی میگی؟ نظرت در مورد سیاوش چیه؟

-از همه لحاظ پسر خوبییه؛ ولی خب من این تصمیم رو به عهده راشا گذاشتم.

مادر بزرگ دوباره نگاهی بهم انداخت و به صندلی چوبی روبروش اشاره کرد.

-بشین دختر جان. می‌دونم که جواب دادن زوده و صحبت یه عمر زندگیه؛ ولی بازم دارم

بهت میگم سیاوش گزینه‌ی مناسبیه و این که خیلی دوست داره، این حرف رو جلوی بابات می‌زنم که فکر نکنی دروغی چیزی میگم؛ برای من پیرزن چه نفعی داره که دروغم بگم.

-این چه حرفیه مادر...

-رو حرف من نپر دختر. در هر حال من به عنوان بزرگ‌تر و وظیفه‌م بود بهت بگم. بازم

فکرات رو بکن، تحقیقیت رو انجام بده؛ در مورد مسابقه باهات صحبت کن و بعد تصمیمت رو بگیر. یکی دو روز نیست، یه عمره.

به بابا نگاه کرد و منتظر تاییدش بود، بابا هم سری تکون داد و من رو با افکار درهم تنها گذاشتند. فکر کردم دو روز میام این جا استراحت؛ اما اوضاع بدتر شد.

نفس حرصی‌ای کشیدم و به یاسی زنگ زدم، دلم یه هم صحبت می‌خواست.

باز این آهنگ پیشواز مسخره.

-سلام سرآشپز.

-سلام یاسی. چه طوری؟

-عالی! تو چی، کوکی؟

-اصلا. فکر می‌کردم میام این جا فکرم باز میشه؛ ولی بدتر شد.

-چه طور؟ چی شده؟

مردمکم رو کلافه تو کاسه چشم‌هام چرخوندم.

-سیاوش ازم خواستگاری کرد.

هین بلندی کشید، حدس می‌زدم همین واکنش رو نشون میده.

-دروغ؟!

-جان تو.

-جان سیاوش جونت، نفله.

خنده‌ی سرخوشی سر دادم.

-دیوونه، هنوز که جون نشده.

چه قدر صحبت با یاسی بهم آرامش و شادی داد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره‌ای که رو به حیاط بود رفتم، پرده‌ی کرم‌رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. نگاهی به حیاط بزرگ و پر از درخت مادر بزرگ انداختم؛ لبخندی از این همه سرسبزی روی لب‌هام اومد. با فکری که از ذهنم عبور کرد جلوتر رفتم و سرم رو از پنجره بیرون انداختم تا تخت رو ببینم، سیاوش هنوز اون جا نشسته بود؛ چه خوب! بالاخره که باید در مورد مسابقه باهاش حرف بزنم، بهتر هم هست زمانی باشه که تنهاست. چند ساعت پیش هم اشتباه کردم چیزی نگفتم. با این فکر از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم.

بابا و دایی روی کاناپه نشسته بودند و باهم حرف می‌زدند. به سمت در ورودی خونه که باز بود رفتم. با صدای مامان که می‌گفت: «کجا میری؟»

به سمتش چرخیدم و نگاهم افتاد به روشنی که بغل مامان خواب بود، گفتم:

-میرم حیاط. در ضمن مامان روشنک سنگینه کمرت درد میاد بذارش زمین.

مامان سری تکون داد و به سمت اتاق روبرویی اتاق مادر بزرگ رفت. چند وقتی مامان روی من و کارهام نظارت داره و واقعا دلیلش رو نمی‌فهمم، اصلا متوجهی این رفتارهای مامان نمیشم. پوفی کردم، بیشتر از این معطل نکردم و از در ورودی گذشتم و به سمت تخت یا در واقع سیاوش رفتم؛ با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

-راستش باید باهات درمورد موضوعی حرف بزنم، باید زودتر می‌گفتم؛ ولی نشد و این به جواب خواستگاری هم ربط داره.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خب بگو.

و به روبرو خیره شد. نفس عمیق و بی‌صدایی کشیدم و گفتم:

-من به یه مسابقه بین‌المللی آشپزی دعوت شدم و این که به احتمال زیاد می‌رم.  
نگاه پر از تعجبش رو روی خودم حس کردم؛ ولی سکوت کردم و بهش نگاه نکردم. بعد  
از مکث یه دقیقه‌ای گفت:

-تو کدوم کشوره؟! بابات راضیه؟

-تو ایتالیا هستش، بابا هم تقریباً راضیه؛ ولی با خواستگاری شما یه کم مردد شده.

-که این‌طور. انگار تو هم خیلی دوست داری بری.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره خیلی.

سیاوش ادامه داد.

-یه سوال می‌پرسم راستش رو بگو. اگه این مسابقه نبود تو جوابت به من مثبت بود؟

چشم‌هام گرد شد و آرام گفتم:

-فکر کنم مثبت بود.

سیاوش لبخند ملیحی زد و باز سکوت کرد، انگار داشت فکر می‌کرد. بعد چند دقیقه  
گفت:

-چندتا پیشنهاد دارم، باید با بابات صحبت کنم.

بارون شروع به باریدن کرده بود، به ساعت نگاه کردم. سیاوش، مادر بزرگ و بابا تو اتاق  
کناری جلسه سرّی گذاشته بودند؛ از طرز فکرم خندهم گرفت و همین حین بابا صدام زد  
که برم پیششون.

با رفتن من، سیاوش و مادر بزرگ ساکت شدند و منتظر به من که کنار بابا نشستم نگاه کردند. مادر بزرگ به حرف اومد.

-راشا جان بابات با رفتنت به مسابقه موافقت کرده؛ اما به شرط و شروطی که اونم به جواب سوالی که می‌خوام ازت بپرسم بستگی داره.

-چه سوالی؟! چه شرطی!؟

-جوابت به سیاوش چیه؟ مثبته یا منفی؟

-مادر بزرگ درسته سیاوش خان پسر داییمه و روش شناخت دارم؛ اما خودتون هم که گفتید صحبت یه عمر زندگیه و من نمی‌خوام انقدر زود تصمیم بگیرم. من نیاز به زمان دارم، به معاشرت بیشتر و نیاز به فکر کردن بیشتر.

\_حرفت کاملا منطقیه؛ ولی شرط رفتنت این هست که تنها به این مسابقه نری و سیاوش هم همراهیت کنه.

متعجب به بابا نگاه کردم؛ امکان نداشت این تصمیم خودش باشه، مادر بزرگ و سیاوش حتما تو این تصمیم دست داشتند. کمی حرصم گرفت، انگار همه چیز بهم تحمیل می‌شد. مادر بزرگ این جووری نبود؛ ولی نمی‌دونم چرا این دو روز هیچ چیز روی روال نبود.

-آخه چرا؟ بابا شما که می‌دونی من از خودم اختیار ندارم، شاید آقای خانیان موافقت نکنه. اگه موافق نیستید که من به این مسابقه برم باید همون اول می‌گفتید نه این که این همه شرط بذارید برام.

بابا: دخترم چیزی نشده که، ما فقط پیشنهاد دادیم که سیاوش همراهت بیاد که تنها نباشی و ما هم خیالمون راحت تر باشه. نگران نباش این روی ازدواج و تصمیمت هیچ

تاثیری نداره. این جوری هم تنها نیستی تو کشور غریب هم این که با سیاوش بیشتر آشنا میشی، هوم؟

-نه این درسته که با سیاوش برم، نه من قبول می‌کنم.

بابا اخمی کرد و گفت:

-من همیشه صلاحیت رو می‌خوام و خودت این رو خوب می‌دونی، درسته یا نه؟

-درسته بابا.

-پس چی میگی راشا، برای چی موافق نیستی؟

-دلیل خیلی زیاده.

-بگو ما می‌شنویم.

-این که ما نامحرمیم و نمی‌...

قبل از این که حرفم تموم شه بابا پرید وسط حرفم و گفت:

-راشا تو چه فکری کردی؟ فکر می‌کنی من اجازه میدم که با سیاوش تو یه خونه باشی؟! سیاوش میره هتل.

-مگه یکی دو روزه؟! مدت مسابقه زیاده، نمی‌تونه تو هتل بمونه. تازه اگه هم قراره تو هتل باشه پس باز من تنهام و اومدنش فایده‌ای نداره؛ فکر نکنم با کلاس‌های آشپزی و مسابقه‌ها فرصتی هم برای آشنایی باشه.

صورت‌م رو به سمت سیاوش کردم و ادامه دادم:

-در ضمن می‌خوای با شرکتت چیکار کنی؟ نمی‌تونی همین‌طور ره‌اش کنی..

دوباره سمت بابا برگشتم و گفتم:

-اومدن پسردایی کار بیخودیه، این جا هم می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم. من نمی‌تونم از اعتماد آقای خانیان سوءاستفاده کنم، ایشون بهم اعتماد کردن و من رو انتخاب کردن و حداقلش اینه که تمام تلاشم رو بکنم تا پیششون شرمند نشم.

مکت کوتاهی کردم و نگاهم رو روی صورتهای متعجبشون انداختم و پوزخندی زدم. حتما همچین انتظاری ازم نداشتند. بیخشیدی گفتم و در اتاق رو باز کردم و محکم بستم که صدای مهیبی ایجاد شد، اهمیتی ندادم و به سمت حیاط رفتم.

هه سیاوش با خودش چی فکر کرده بود؟! مثلا این پیشنهادش بود.

یوفی کردم، در خونه رو باز کردم و دیدم که بارون بند اومده؛ نفس عمیقی کشیدم و شروع به قدم‌زدن کردم و به این فکر کردم که چه قدر سریع حرف‌هام رو گفتم و اجازه حرف‌زدن به کسی ندادم، شاید این‌طور حرف‌زدنم باعث شده باشه که متوجه بشن که به هیچ‌وجه دلم همراهی سیاوش رو نمی‌خواد. نمی‌دونم چی شد که اون‌جوری جوش آوردم؛ ولی حق داشتم، نمی‌دونم چرا بابا باید سیاوش رو همراه من بفرسته.

کلافه‌نگاهی به اطراف انداختم و به پارک اون طرف خیابون رفتم، برای وقت‌گذراندن جای خوبی بود. روی تاب خیس نشستم و با پام تاب رو حرکت دادم. همون‌طور که مشغول تاب‌خوردن و دیدزدن اطرافم بودم گوشیم زنگ خورد.

خانیان بود، یه تای ابروم از تعجب بالا رفت. فلش سبزنگ رو لمس کردم.

-الو؟

-سلام راشاجان.

-سلام آقای خانیان، حالتون خوبه؟



-تشکر. راستش مزاحمت شدم بگم که پدر همین الان به من زنگ زدن و با اومدنتون موافقت کردن و این که گفتن احتمالاً یه همراه دارید.

نفسم گرفت، آخه چرا؟ دست خودم نبود؛ ولی اشک‌هام ناخودآگاه جاری شد.

-گوش میدی دخترم؟

-بله، بله.

-تقریباً یکی دو ماه دیگه عازمیم، تا من کارهای پاسپورتم رو درست کنم. اون جا یه سری کلاس‌های آموزشی می‌ذارن و آخرش یه مسابقه می‌گیرن، هرکسی که نمره‌ی کمی از انتظار داورها بیاره حذف میشه و کسانی که نمره‌ی خوبی بیارن به مسابقه‌ی اصلی راه پیدا می‌کنن. راشاجان این مسابقه برای ما خیلی مهمه، می‌دونی که داریم روی تو و آشپزیت سرمایه گذاری می‌کنیم پس خواهش می‌کنم تو این دو ماه باقی‌مونده هر چه قدر می‌تونی تمرین و مطالعه کن.

-بله متوجه‌ام. حتما آقای خانیان، حتما!

-بسیار خب دخترم من دیگه مزاحمت نمیشم، روز خوش.

خداحافظ آرومی گفتم و گوش‌ی رو قطع کردم.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. یعنی با اون همه حرفی که زدم هنوز از پیشنهادشون منصرف نشدند؟! لعنتی‌ای گفتم که دوباره گوشیم زنگ خورد و این بار مامان بود. گلوم رو صاف کردم و فلش سبز رو کشیدم و تا خواستم بگم جانم مامان، صدای بابا رو شنیدم.

-قطع نکن راشا. کجا رفتی؟! یه همراه داشتن که این همه ناز و قهر نداره.

اخمی کردم و گفتم:

-چه ناز و قهری؟! من نمی‌خوام سیاوش همراهم باشه، اون وقت شما به آقای خانیان میگی یه همراه داره.

بعد از این که جمله تموم شد، متوجهی بالا بودن تن صدام شدم و سکوت کردم.

بابا راشایی گفت و از لحنش مشخص بود تعجب کرده. بیخشیدی هم نگفتم. با این که به نوعی گفتم قهر نیستم؛ ولی قهر بودم؛ مگه میشه دختری مثل من که هر بار هر چی می‌گفت پدرش قبول می‌کرد الان قهر نکنه. اشک‌هام باز در حال سرازیر شدن بودند؛ اما اجازه‌ی جاری شدن رو بهشون ندادم و با انگشت اشاره‌م روی مژه‌های بلندم کشیدم.

-راشا دختر گلم، بگو کجایی؟! بیام دنبالت با هم حرف بزنیم.

آروم گفتم:

-تو پارکم.

بابا «الان میام» ی گفت و تماس رو قطع کرد.

مطمئنأ می‌دونست پارکی که گفتم کجاست، لبخند تلخی زدم و فکرم به گذشته‌ی دوری پرواز کرد؛ زمانی که من همسن و سال روشنک بودم و هر وقت که به خونه‌ی مادربزرگ می‌رفتم بابا باید من رو به این پارک می‌آورد و یه بستنی با طعم شکلات برام می‌خرید. آهی کشیدم، سرم رو تکون دادم و به سمت دستشویی گوشه پارک رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

صورتم از بویی که توی دستشویی می‌اومد جمع شد. به سمت روشویی که چند قدم باهام فاصله داشت رفتم، نگاه به آینه‌ای کردم که صورت دختر بغض کرده‌ایی که من باشم رو نشون می‌داد. آهی کشیدم و به چشم‌هام خیره شدم که به خاطر گریه دورش کمی قرمز و مردمک قهوه‌ای‌رنگش هم براق شده بود.

شیر آب رو باز کردم، مشتی آب به صورتم زدم و موهای قهوه‌ای‌رنگم رو که حالا به صورتم چسبیده بود پشت گوشم گذاشتم. بیشتر از این نتونستم بوی بد دستشویی رو تحمل کنم و پا تند کردم به سمت بیرون که بابا رو جلوی در ورودی منتظر و شاید سرگردون دیدم. با قدم‌های آهسته به پیشش رفتم و بابا گفتنم همزمان شد با فرورفتن در آغوشش، بعد از چند لحظه من رو از آغوشش جدا کرد و تو صورتم کنکاشی کرد و گفت:

-گریه کردی راشا!؟

اهومی گفتم که بابا نچنچی کرد، دستش رو پشتم گذاشت و من رو به سمت نیمکتی هدایت کرد و نشست؛ من هم نشستم.

تو چشم‌های قهوه‌ایش نگاه کردم، رنگ چشم‌های خودم بود؛ اشک دوباره تو چشم‌هام جمع شد.

-راشا جان عزیزم ما که بدت رو نمی‌خوایم، من می‌دونم دوست نداری با سیاوش بری؛ ولی...

نفس کلافه‌ای کشید، نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و به اطرافش نگاه کرد.

بینی شکسته‌شده‌ش تو ذوق می‌زد، هر وقت ازش می‌پرسیدم چرا بینیت این‌جوری شده جوابی بهم نمی‌داد.

سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های شال‌گردن بنفشم ور رفتم.

-ولی نمی‌تونم اجازه بدم که تنها بری، می‌ترسم راشا. تو برای من خیلی عزیزی، اصراری به اومدن سیاوش باهات ندارم؛ چون کاملاً حرف‌هات رو قبول دارم.

لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست و دوباره به من نگاه کرد.

-با این که پدرتم؛ ولی تو خیلی وقت‌ها من رو راهنمایی می‌کنی. اسم خودم رو گذاشتم پدر؛ ولی تصمیم‌های اشتباه دارم. من پشتتم راشا؛ ولی جواب سیاوش رو خودت باید بدی و این تصمیمیت رو زندگی آیندهت تأثیر داره. اگر یک درصد، فقط یک درصد ممکنه جواب مثبت به پیشنهاد سیاوش بدی پس بهتره بیشتر فکر کنی. باشه دِتری؟  
خنده‌ی ریزی به دِتر گفتنش کردم.

-چشم بابا.

-حالا پاشو بریم.

پا شدم، دست‌هاش رو گرفتم و با تمام عشق تو چشم‌هاش زل زدم.

-بابایی خیلی دوست دارم.

به خونه برگشتیم، عصر بود و همه رو تراس نشسته بودند و تو هوای سرد چایی می‌خوردند. تو راه بابا یه جعبه شیرینی هم گرفته بود. سرم رو پایین انداختم و سلام کوتاهی دادم، کنار روشنگ و مادر بزرگ نشستم.

مامان بزرگ: راشا مامان خوبی؟

لهجه‌ی شیرینش به خنده‌م می‌انداخت؛ ولی قورتش دادم.

-بله خوبم.

-بیخس دختر جان، فکر کنم دخالت بی‌جا کردم.

-این چه حرفیه مامان بزرگ!

فنجون چایی رو که از سماور زغالیش ریخته بود کنارم گذاشت و فشار آرومی به دست‌هام داد. نفس آسوده‌ای کشیدم و چایم رو نوشیدم؛ ولی جواب سیاوش فکرم رو مشغول کرده بود.

-خانم آماده شین بریم، خیلی وقته این‌جا هستیم مزاحم مادر شدیم.

-چه مزاحمتی؟ بمونین.

دایی به بابا نگاه کرد و گفت:

-چه قدر زود، ما هستیم شما هم بمونین.

-نه دیگه راشا باید به رستورانش برسه، من هم یه کم کار دارم.

مادربزرگ سری تکون داد و با لبخند گفت:

-هرجور راحت‌ترین.

می‌دونستم بابا به خاطر من این کار رو می‌کنه تا این‌قدر سیاوش جلوم نباشه، به این خاطر ممنونش بودم. زودتر از مامان و روشنگ از جام بلند شدم و نگاهی به بابا انداختم که لبخندی بهم زد و منم متقابلاً لبخند زدم و به اتاقی که وسایلم اون‌جا بود رفتم تا آماده بشم.

دقایقی بعد صدای پر از بغض روشنگ که به مامان می‌گفت نمی‌خوام بیام، وقتی هنوز وارد اتاق نشده بودن می‌اومد و مشخص بود که دلش نمی‌خواست بریم. بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و مامان و روشنگ وارد اتاق شدند، تقریباً مطمئن بودم الانه که روشنگ چشم‌هایش رو شبیه گربه کنه و لب‌هایش رو غنچه و بهم بگه مامان و بابا رو راضی کن که نریم. این حرکاتش روی مامان اثر نداشت؛ ولی روی من خیلی خوب هم اثر می‌کرد؛ به خاطر همین سریع کیفم رو برداشتم و «من میرم» ی گفتم. در رو باز کردم و

بیرون رفتم. بابا و دایی درحال صحبت بودند، من هم رفتم و پیش بابا ایستادم تا مامان و روشنگ بیان. سنگینی نگاهی رو احساس کردم، سرم رو برگردوندم که با پوزخند معنادار سیاوش روبرو شدم. نگاهش می‌گفت دارم برات؛ ولی متوجه نمی‌شدم چرا؟! توجهی بهش نکردم و دوباره به سمت بابا برگشتم و باز فکر رفت سمت دیدار و گفتم و گویی که باید با سیاوش می‌داشتم. پوفی کردم که همزمان شد با اومدن مامان و روشنگ. بابا به مامان گفت من زودتر میرم تا ماشین رو بیارم، خداحافظ بلندی گفت و رفت. من و مامان هم از همه خداحافظی کردیم و به سمت ماشین راه افتادیم. تو ماشین حرف خاصی زده نشد و خیلی زود به خونه رسیدیم. خیلی خوابم می‌اومد؛ به‌خاطر همین سریع لباسم رو عوض کردم و خوابیدم.

\*\*\*

با تکون‌های روشنگ و صداکردن‌هاش بالاخره از خواب بیدار شدم.

-چیه روشنگ؟

-آه، آجی چه قدر می‌خوابی؟! شامه، بابا گفته صدات کنم.

با شنیدن این جمله روشنگ روی تخت نشستم و گفتم:

-شامه؟! وای من چه قدر خوابیدم.

روشنگ خنده‌ای کرد و رفت. از روی تخت بلند شدم. در اتاق رو که نیمه‌باز بود کامل باز کردم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتم رو بشورم. بعد از شستن صورتم و بستن دوباره موهام راه آشپزخونه رو پیش گرفتم و همین‌که وارد آشپزخونه شدم، با چشم‌غره مامان خندهم گرفت؛ ولی سعی کردم صدام در نیاد. روبروی روشنگ و کنار بابا نشستم که مامان شروع به حرف‌زدن کرد.

-مگه خرسی این همه می‌خوابی؟ من نمی‌دونم به چه امیدی شوهرت بدم.

آروم و مظلومانه گفتم:

-خب خوابم می‌اومد.

مامان خواست جوابم رو بده که بابا بحث شروع نشده رو با گفتن «ا خانم با دخترم چیکار داری؟! بذار راحت باشه.» تموم کرد. مثل همیشه بابا وسط بحث من و مامان پرید و بحث رو تموم کرد. بشقاب من رو گرفت و برام برنج کشید و خورش رو جلوی من گذاشت.

مامان پوفی کرد، دست از نگاه کردن به من برداشت و مشغول غذا خوردنش شد. بعد از تموم شدن غذا بلند شدم ظرف‌ها رو جمع کردم و گذاشتم تو سینک که بابا به مامان گفت:

-ببین چه دختر گلی دارم، داره ظرف می‌شوره.

بعدش هم خنده‌ی کوتاهی کرد.

مامان هم خنده‌ش گرفته بود؛ ولی گفت:

-کوروش داری لوسش می‌کنی، من که هر روز دارم غذا درست می‌کنم و کارهای خونه رو انجام میدم ازم تعریف نمی‌کنی، حالا از راشا تعریف می‌کنی؟

بابا حسودی گفت و لپ مامان رو بوسید، ادامه داد:

-حالا خوبه خانم؟

قبل از این که مامان حرفی بزنه که مطمئناً اعتراض بود، روشنگ مظلومانه بابایی گفت که بابا زیر لب حرفی زد و خودش و مامان زدن زیر خنده. بابا از روی صندلی بلند شد و

روشنک رو بغل کرد، لپ‌های تپش رو بوسید و از آشپزخونه خارج شد. بعد از چند لحظه صدای قهقهه‌ی روشنک لبخند رو به لب‌هام آورد. مامان هم از روی صندلیش بلند شد و به سمت سالن رفت، من هم بعد از تموم‌شدن کارم به سالن رفتم.

صبح سری به آشپزخونه زدم. همه‌چیز مرتب بود و هر روز بهتر از دیروز رستوران جا می‌افتاد و این من رو خوشحال می‌کرد.

مهتا برگشته بود، کارهای دانشگاهش تموم شده بود و فارغ از هر نوع دغدغه با علاقه به کارش ادامه می‌داد. یاسی هم همچنان در شرف آشنایی با آمین خان بود و حال و روزش عالی.

به یاد روزهای اول و خاطرات اون آشپزخونه لبخند عمیقی زدم و مشغول کمک به بچه‌ها شدم. تو این دو روز واقعا دلم برای آشپزخونه و آشپزی تنگ شده بود، حالا مطمئنم که علاقه‌م به آشپزی رو با هیچ‌چیز تو دنیا عوض نمی‌کنم.

خانیاں برای پاسپورت بهم زنگ زده بود، یه سری مدارک می‌خواست و نوید این رو می‌داد که یکی دو ماه دیگه می‌ریم برای مسابقات؛ اما تموم خوشحالیم با فکرکردن به موضوع سیاوش به هم ریخت. باید هر چه زودتر تکلیفم رو مشخص می‌کردم. دست‌هام رو شستم و با روپوش سفیدم خشک کردم، به سمت رختکن رفتم. موبایلم رو درآوردم و روی اسم سیاوش ایست کردم. نفس عمیقی کشیدم، تماس رو وصل کردم. به چهارمین بوق نرسیده بود که صدای بم و مردونه‌ش به گوشم رسید.

-به به دخترعمه!

-س... لام.

-سلام، چه‌طوری؟



لحن صداش دلگیر بود و من این رو خوب متوجه شدم.

-خوبم، تشکر. راستش مزاحم شدم بگم که می‌خوام باهات حرف بزنم، من تا یه ماه و نیم دیگه می‌خوام به اون مسابقه برم و خب با پیشنهاد تو کمی مرددم؛ اگه امکانش هست فردا عصر یه قراری بذاریم و هم رو ببینیم.

-هوم، خیلی خوبه باشه فردا عصر تو کافه فنجون می‌بینمت.

باشه‌ای گفتم و بعد از خداحافظی قطع کردم. باید حرف‌هام رو جمع می‌کردم. به آشپزخونه برگشتم، یاسی و مهتا دم گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و ریزریز می‌خندیدند. تیکه‌ای هویچ سمتشون پرت کردم.

-چتونه؟ هرهر کرکر راه انداختین.

مهتا: موضوع خصوصیه.

-که خصوصیه؟

سرم رو به حالت قهر چرخوندم و خودم رو مشغول نشون دادم که صدای یاسی دراومد.

یاسی: اوه چه قهریم می‌کنه حالا. موقع ناهار که شد بهت می‌گیم.

-نمی‌خوام مسئله خصوصیه، مهتا ناراحت میشه.

به هر دوشون نگاه کردم و یه دفعه پقی زدیم زیر خنده که حواس بقیه هم به ما جمع شد، خندهم رو خوردم و ادامه‌ی هویچ‌ها رو خورد کردم.

\*\*\*

دور هم تو سالن نشسته بودیم. مهران و کامران مشغول دادن سفارش‌ها بودند و ما منتظر بودیم تا بیان و ناهارمون رو بخوریم.

-خب نگفتید، داشتید در مورد چی حرف می‌زدید؟

یاسی: قضیه سیاوش رو برای مهتا گفتم.

چشم‌غره‌ای به یاسی رفتم که صدای مهتا دراومد

-اِ راشا خانم حالا من غریبه شدم؟ دستت درد نکنه.

و صورتش رو به حالت قهر چرخوند.

-غریبه چیه؟ من خودم بهت می‌گفتم؛ ولی این یاسی دهن‌لقی کرد.

به یاسی نگاه کردم که با چشم‌های شیطون نگاهم می‌کرد. دندون قروچه‌ای کردم و رو ازش برگردوندم. مهتا خیلی زود ناراحت می‌شد و خیلی سخت می‌تونستی خوشحالش کنی، باید زمان می‌گذشت تا باهات مثل قبل عادی بشه.

همین حین کامران و مهران هم اومدن و مشغول غذاخوردن شدیم.

\*\*\*

از صبح استرس دیدار با سیاوش حال رو بد می‌کرد. کارهای رستوران هم برعکس همیشه سنگین شده بود، یاسی نیومده بود سرکار و مهتا هم سنگین جوابم رو می‌داد. تا کارهای رستوران رو انجام بدم بعد از ظهر شد. به ساعت نگاه کردم که روی عقربه‌ی سه ایستاده بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و از حرف‌هایی که می‌خواست زده بشه می‌ترسیدم. حس می‌کردم سیاوش اون سیاوش قبلی نیست؛ پسر چشم طوسی دوست‌داشتنی که منطقی با مسائل برخورد می‌کرد و مهربون بود.

ساعت به تندی می‌گذشت. من هم کم‌کم آماده شدم، آشپزخونه رو یاسی سپردم و حرکت کردم. کافه فنجون زیاد دور نبود و با بیست دقیقه پیاده‌روی تو این هوای سرد بهش می‌رسیدم. تو راه حرف‌هام رو که دیشب جمع کرده بودم تا بزنم مرور کردم و هر

باریه چیزی از قلم می‌افتاد. کلافه شدم، نفس عمیقی کشیدم و به ساعت مچی نقره روی مچ دست چپ نگاه کردم؛ ساعت یک ربع به پنج بود. از دورنمای چوبی کافه رو دیدم، قدم‌هام رو تندتر کردم و بالاخره رسیدم. داخل که شدم، هوای گرم به صورت سرد و قرمزم برخورد کرد و حس خوشایندی تو اون همه اضطراب بهم دست داد. به اطراف نگاه می‌کردم و گوشه‌ی کافه دیدمش؛ اخم کرده بود و سرش توی گوشه‌ی مدل بالاش بود.

دستی به شال زرشکیم که با مانتوی مشکی تضاد خوبی ایجاد کرده بود کشیدم و به سمتش قدم برداشتم. سلام آرومی گفتم که با دیدنم سریع بلند شد و همون‌طور که احوالپرسی می‌کرد صندلی رو برام بیرون کشید تا بشینم.

بهش نگاه کردم، چشم‌هاش تیره‌تر شده بود. چشم‌هاش، بینی عقابیش و ته‌ریش کمی که داشت صورتش رو مردونه‌تر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم که کافه‌من برای گرفتن سفارش‌ها اومد، هر دو شیرکاکائو داغ سفارش دادیم.

نباید وقت رو تلف می‌کردمغ شروع کردم.

-راستش مزاحمت شدم که تکلیفم رو راجع به خواستگاریت و مسابقه روشن کنم. ببین پسردایی، تو برای خوشبخت‌کردن یه دختر همیشه گفت چیزی کم نداری؛ ولی اون مسابقه خیلی برای من مهمه و نمی‌تونم قبول کنم که همراه بیای؛ چون این‌جوری به نفع هیچ‌کدوممون نیست. من دلایل خودم رو دارم و می‌گم که دلم هیچ این همراهی رو نمی‌خواد، انتخاب با توئه و اگه من رو می‌خوای باید با این شرایط کنار بیای.

بهش نگاه کردم، آروم بود. انتظار داشتم تند برخورد کنه؛ اما با حرفی که زد انگار سطل آب یخ رو روم خالی کردن.

-که این طور.

سرش رو آورد جلوتر و صداش رو آروم کرد.

-من باهات به اون مسابقه میام و هیچ دوست ندارم که تو تنها بری و اگه قبول نکنی می‌تونم خیلی راحت رأی بابات و مادر بزرگ رو بزنم. می‌دونی که! من تماماً تو رو برای خودم می‌خوام و تو این راهی که دارم پا می‌ذارم نمی‌خوام هیچ چیزی مانعم باشه، حتی اگه برای تو خیلی بیشتر از من ارزش داشته باشه.

بعد از تموم شدن حرفش لبخند زد و رفت، از اون لبخندهایی که تا چند وقت پیش فکر می‌کردم جزو زیباترین لبخندهاست؛ ولی...

حس انزجار تمام وجودم رو گرفت، متنفر نشدم؛ اما بی‌تفاوت شدم و حالا مطمئن بودم که اون سیاوش قبل نیست. می‌ترسیدم از تهدیدش، از این که عملیش کنه.

سرم رو روی میز گذاشتم و به بخت بدم لعنتی فرستادم. یعنی باید به بابا می‌گفتم؟ نه خودم باید فکری بکنم. شروع کردم دنبال راه‌های مختلف گشتن. ساعت‌ها تو همون کافه نشستم و فکر کردم. با زنگ بابا که خبر از حالم می‌گرفت، پا شدم و به خونه برگشتم.

\*\*\*

شام از گلوم پایین نمی‌رفت و با غذام بازی می‌کردم، نگاه سنگین مامان و بابا رو روی خودم حس می‌کردم.

-راشا بابا چیزی شده؟

حواس‌پرت جوابش رو دادم

-هان؟ نه، چی می‌خواد بشه؟

شونه‌ای بالا انداخت و مشکوک بهم نگاه کرد.

«ممنون مامان» ی گفتم و میز شام رو ترک کردم. روی تختم دراز کشیدم و همین‌که چشم‌هام داشتند از خستگی بسته می‌شدند، یه دفعه دوتا ایده به ذهنم رسید؛ یا باید راهی پیدا کنم که برای سیاوش مشکلی پیش بیاد و به سفر نرسه و یا دنبال یه آتو و یه لکه‌ی تیره تو زندگیش بگردم که بتونم همه‌چیز رو به هم بزنم. احساس می‌کردم مورد دوم بهتره، تو مورد اول کاری از دستم ساخته نبود. همون‌طور که به ایده‌ی دومم فکر می‌کردم خوابم برد.

\*\*\*

صبح، اول به میدون تره‌بار رفتم و چیزهای لازم برای رستوران رو تهیه کردم. بعد اون به بانک رفتم و چک‌های برنج رو پاس کردم. وانت سبزیجات زودتر از من به رستوران رسیده بود و مشغول خالی‌کردنش بودن.

نایلون آلو قیسی رو از کامران گرفتم و به داخل رفتم. یاسی مشغول تمیزکردن میزها بود، تا من رو دید به سمتم اومد و بـوسه‌ی محکمی روی گونه‌م زد.

-عشق من چه‌طوره؟

-برو برو، این زبون‌ها رو واسه آمین خان بریز.

-نچ، دلم می‌خواد واسه تو بریزم.

ایش غلیظی گفتم و به سمت انبار راه افتادم. تا آلوها رو تو دستم دید به سمتشون هجوم آورد؛ مشتی آلو برداشت و سریع مشغول خوردنشون شد.

-ای کارد بخوره اون شکمت دختر!

یاسی در همون حالتی که دستش پر از آلو بود و لپ‌هاشم پف کرده، سرش رو کج کرد و بهم نگاه کرد.

-چیہ؟

هنوز دهنش رو باز نکرده بود که دستم رو بالا بردم و گفتم:

-حرف نزن، الان دهنهت رو وا می‌کنی حالم به هم می‌خوره؛ اول اون رو بخور بعد.

یه لبخند موزیانه زد و به نایلون آلوی توی دستم اشاره کرد.

-بازم آلو می‌خواهی؟!

سرش رو تکون داد که در مقابلش نچ‌نچی کردم و به سمت انبار رفتم و اون با حالت دو پشت سرم اومد و محکم رو کتفم زد، پوفی کردم و به سمتش چرخیدم که با دستش دهنش رو نشون داد. با کمی فکر چشم‌هام گرد شد و با دستم کوبیدم تو پیشونیم و تازه متوجه اون لبخند موزیانه شده بودم چندشی گفتم، نایلون آلو رو بهش دادم و ادامه دادم:

-هزینه‌ی آلوهایی رو که می‌خوری از دستمزدت کم می‌کنم.

و لبخند بدجنسانه‌ای زدم. تو همون حالت چشم‌غره‌ایی برام رفت که زدم زیر خنده؛ چهره‌ش خیلی خنده‌دار شده بود.

به زور آلوها رو قورت داد و گفت:

-دارم برات.

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. کسی نبود. به طرف رختکن رفتم، بچه‌ها اون جا ولو بودند و حق هم داشتن؛ چون صبح زودتر از همیشه اومده بودند تا

آشپزخونه رو تمیز کنن و بعدشم وانت سبزیجات رو خالی کردند. لبخندی به بچه‌ها زدم و به طرف مهتا رفتم. نگاهی به ساعت انداختم؛ ده و نیم بود، پس هنوز وقت داشتیم. کنار مهتا نشستم و بهش نگاه کردم، تو فکر بود. حرفی نزدم و خودم هم به فکرای دیشب فکر کردم؛ به پیدا کردن یه آتو. من که سیاوش رو زیاد نمی‌دیدم، پس چه طور چیزی پیدا کنم؟ هرچی فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

با صدای مهتا که اسمم رو صدا می‌زد، از فکر بیرون اومدم؛ فکری که دو دقیقه هم طول نکشید و بی‌نتیجه بود.

بله‌ای گفتم و ادامه دادم:

-تو هنوز دلخوری ازم؟

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

-وای مهتا این‌جوری نباش.

این جمله رو گفتم و بغلش کردم که از بغلم دراومد و اخم کرد. تو دلم به این فکر کردم که چه قدر لوس شده.

-خودت خواستی.

شروع به قلقلک دادنش کردم؛ اون قدر که اشک از چشم‌هاش سرازیر شد و بعد ولش کردم.

-خب حالا برای چی صدام زدی؟

لبخندی زد و گفت:

-بریم شروع کنیم؟ ساعت یازدهه.

-یازدهه؟! چه قدر زود گذشت، تازه ده و نیم بود. الان زود نیست؟  
 -نیستش، تا بچه‌ها سبزیجات رو بشورن و آماده کنن طول می‌کشه.  
 -باشه پس بریم.

به سمت آشپزخونه رفتیم و هردو پیشبندهامون رو پوشیدیم تا لباس‌هامون کثیف نشه.  
 نگاهی به یاسی انداختم؛ درحال ریزکردن سیب‌زمینی‌ها بود و کنارش هم یه سطل آب  
 بود که بعد از ریزکردن توی سطل می‌ریخت. بقیه بچه‌ها هم یا در حال شستن مواد  
 بودند یا درحال پوست‌کندن و فقط من و مهتا که تازه اومده بودیم، بیکار بودیم.  
 -بچه‌ها کاری نیست ما انجام بدیم؟

-راشاخانم؟

با صدای دستیار تازه‌وارد نگاهی بهش انداختم که گفت:

-سبزی‌ها باید خورد شن.

و بعد از گفتن حرفش، سبزی‌های شسته‌شده رو روی میز جلوم گذاشت و به کار خودش  
 مشغول شد. مهتا هم بی‌کار نموند و شروع به شستن برنج کرد. کم‌کم با اومدن  
 مشتری‌ها به کارمون سرعت دادیم. دو قلوها تقریباً هر یه ربع می‌اومدند، سفارش‌ها رو  
 می‌گفتند و غذاها رو می‌بردند.

ساعت نزدیک‌های دو شده بود؛ ولی هنوز تک و توک سفارش داشتیم. خستگی رو تو  
 چهره‌ی همه‌ی بچه‌ها می‌دیدم. بعد از گذشت یه ربع دیگه سفارشی نداشتیم و راحت  
 می‌تونستیم استراحت کنیم و غذا بخوریم. غذاهای ما سرد بود و کسی هم برای  
 گرم‌کردن اون‌ها اقدام نکرد و مثل همیشه همون غذاهای سرد رو خوردیم.



صدای زنگ گوشیم رو از رختکن می‌شنیدم؛ ولی به‌خاطر گشنگی ترجیح دادم اول غذام رو تموم کنم. چند قاشق باقی‌مونده‌ی برنج رو هم خوردم و یه لیوان دوغ هم پشت سرش نوشیدم و از جام بلند شدم که فضولی یاسی گل کرد.

-کجا میری راشا؟

-چند دقیقه پیش گوشیم زنگ خورده بود، برم ببینم کی بود.

مهتا هم دخالت کرد و آرام گفت:

-معلومه دیگه، سیاوش جونش بود.

و با یاسی شروع به خندیدن کردند. اخمی کردم و به سمت رختکن رفتم. گوشیم رو از کیفم در آوردم و صفحه‌ش رو روشن کردم که دیدم دو تماس از مامان دارم. بهش زنگ زدم که مامان بعد از دو بوق گوشی رو برداشت.

-سلام مامان، کاری داشتی زنگ زدی؟

-سلام، آره. چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ چیکار داشتی می‌کردی؟

-داشتم ناهار می‌خوردم.

-چرا این قدر دیر؟!

-خب مشتری داشتیم. مامان نمیگی چیکار داشتی؟

-آها، خاله‌ت ما رو با داییت اینا برا امشب دعوت کرده، تو زودتر از اون وری برو که به خاله‌ت کمک کنی.

-نمیشه مامان، باید برم حموم لباس هم که همراه خودم ندارم؛ میام خونه.

مامان شروع به غرغر کرد و گفت:

-هرکاری دلت می‌خواد بکن.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

اصلا دوست نداشتم امشب به اون مهمونی برم، دیدن دوباره سیاوش اذیتم می‌کرد. به دنبال بهونه برای حاضرنشدن تو اون مهمونی بودم که گوشیم تو دستم لرزید. پیامی از سیاوش بود و این تپش قلبم رو بیشتر کرد. با دست‌هایی که از عرق خیس شده بود، پیام رو باز کردم. نوشته بود: «امشب می‌بینمت راشاجان، حتی یه درصد هم به فکر نیومدن نباش!» از جمله‌ی آخرش لرزیدم، حرف‌هاش دیگه دستوری و تهدیدوار بود و من رو اذیت می‌کرد. روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و دوباره و دوباره پیام رو خوندم. ساعت شیش بود و نمی‌دونستم برم یا نه، همیشه از موندن تو دوراهی بدم می‌اومد. مطمئن بودم اگر به بابا بگم که تو رستوران کار دارم و نمیام اصراری نمی‌کرد، می‌خواستم ببینم پسرهای احمق چیکار می‌خواد بکنه.

گوشیم رو تو دست‌هام گرفتم، به بابا زنگ زدم و شلوغ‌بودن رستوران رو بهانه کردم که اون هم قبول کرد. نفس آسوده‌ای کشیدم و گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم.

برعکس امشب مشتری‌ها کم بودند و به‌خاطر همین اکثر بچه‌ها رو فرستادم خونه و فقط سه-چهار نفر مونده بودیم؛ من به همراه مهتا و یاسی.

دلم می‌خواست براشون بگم که سیاوش همچین آدمیه، بهشون اعتماد کامل داشتم؛ ولی باز هم مردد بودم که بگم یا نه، دلم رو به دریا زدم و همون‌طور که برنج رو آبکش

می‌کردم شروع به تعریف کردم. حرف‌هام که تموم شد نگاه‌های بهشون انداختم که مهتا رو متعجب دیدم و یاسی بدتر از اون.

یاسی: واقعا که خیلی بیشعوره!

مهتا: فکر نکنم بتونه رأی پدر و مادرت رو بزنه، نگران نباش. کار خوبی کردی امشب نرفتی.

همون لحظه دوباره گوشیم لرزید، آب دهنم رو قورت دادم.

-بچه‌ها فکر کنم خودشه.

یاسی: کی خودشه؟!

-سیاوش، پیام اومده برام.

یاسی: خب بازش کن خره، چه قدر تو ترسو شدی.

همون طور که زیر لب فحش می‌داد، دست کرد تو جیبم و گوشیم رو بیرون آورد؛ گوشیم رمز نداشت و راحت پیام رو باز کرد.

مهتا: بخونش دیگه.

یاسی نچ‌نچی کرد که ترسم بیشتر شد.

مهتا: نفله بخونش دقمون دادی.

یاسی: خب حالا چرا می‌زنین؟! نوشته: «نیومدی خانمی، منتظرت بودم. باشه خودت خواستی.»

آب دهنم رو قورت دادم که یاسی شروع به درآوردن ادای سیاوش کرد.

-نیومدی خانمی...-

تو اون استرس خندهم گرفت و با کفگیر زدم به پهلوش.

-یاسی مسخره. باید یه آتویی چیزی ازش گیر بیارم که جلوش رو بگیرم. یعنی به بابام بگم؟

مهتا: نه فعلا باید یه فکری کنیم.

یاسی همون طور که پهلوش رو داشت، گفت:

-راشا وحشی شدی ها! ولی آره باید ازش آتو بگیریم، وگرنه کاری نمی‌تونیم بکنیم.

-آتوگرفتن هم ازش کار راحتی نیست.

هر دوشون سکوت کردند، مشخص بود در حال فکرن.

مهتا خیلی ناگهانی گفت:

-یه فکری دارم، فقط...-

-فقط چی؟ فکرت رو بگو.

-باید بهش نزدیک شی.

یاسی با پوزخند گفت:

-خسته نباشی. چه فکری هم کردی.

-یاسی مسخره‌م می‌کنی!؟

-آخه این فکرکردن داشت؟! معلومه که باید بهش نزدیک شه.

قبل از این که مهتا به یاسی جوابی بده من گفتم:

آه ساکت شین! همیشه، من نمی‌تونم این کار رو بکنم.

یاسی نچ‌نچی کرد و گفت:

-نزدیک رو که باید بشی، برای چه‌طور نزدیک‌شدن و آتوگرفتن باید نقشه بکشیم. اخمی کردم و با نه، نارضایتی خودم رو برای بار دوم اعلام کردم.

-باشه، هرچور راحتی. من میرم در رو قفل کنم شما هم شروع کنین ظرف‌ها رو بشورین. من نمی‌دونم چرا به دستیار گفתי بره، پوف.

با رفتن یاسی، من و مهتا هم شروع به شستن ظرف‌ها کردیم که یاسی صدام کرد و گفت:

-راشا بیا این جا کارت دارم.

تعجب کردم که چرا خودش نیومد، دست‌هام رو شستم و به قسمت اصلی رستوران رفتم که با دیدن صحنه‌ی روبروم چشم‌هام گرد شد.

-چیزی شده دخترعمه؟

با عصبانیت گفتم:

-تو این جا چیکار می‌کنی؟!

-اومدم دنبالت دیگه.

با عصبانیت به یاسی نگاه کردم که شونه‌ای بالا داد، به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

-من به بابا گفتم کار دارم، نمیام.

-چیکار داری؟! مشتری هم که ندارین.

حرفی برای گفتن نداشتم، سیاوش ادامه داد:

-برو آماده شو، منتظرم.

خواستم مخالفت کنم که یاسی گفت:

-کاری نداریم راشا، ظرف‌ها رو هم که مهتا تا الان شسته.

یاسی اخم من رو نادیده گرفت و ادامه داد:

-بیا بریم آماده شیم، من و مهتا هم می‌خوایم بریم.

یاسی همون‌طور که این حرف‌ها رو می‌زد، دستش رو پشتش گذاشت و من رو به سمت مخالف که رختکن بود هدایت کرد.

-چیکار می‌کنی یاسی؟! نمی‌خوام همراهش برم مگه زوره؟

-مگه نمی‌خوای ازش آتو بگیری؟

-پووف، همیشه من رو با این کارات تو منگنه می‌ذاری.

یاسی خنده‌ای کرد گفت:

-برم با مهتا هماهنگ کنم سوتی نده. ولی دیدی؟ ما می‌خواستیم برایش نقشه بکشیم خودش اومد. مشخصه دوستت داره، فقط می‌خواد به زور به دستت بیاره.

بی‌حوصله سری تکون دادم که یاسی هم رفت.

پالتوی قهوه‌ایم رو تنم کردم و بعد مرتب کردمش، روسری هم‌رنگش رو سر کردم و با گرفتن کیفم به سالن رفتم. یاسی و مهتا منتظر من بودند.

اون دوتا به اصرار سیاوش سوار ماشینش شدند و من هم بعد از خاموش کردن برق‌ها و بستن درها به طرف ماشینش رفتم. خواستم عقب کنار بچه‌ها بشینم که زودتر در جلو رو باز کرد و من به اجبار تو صندلی جلو جا گرفتم؛ حرصم گرفته بود و دندون‌هام از دندون‌قروچه‌ای که می‌کردم در مرز شکستن بود.

همه ساکت بودیم و این سکوت خیلی آزاردهنده بود. مهتا و یاسی رو که رسوندیم کمی ترس برم داشت؛ از تنهایی با سیاوش کمی می‌ترسیدم. همیشه فکر می‌کردم سیاوش پسر آروم و منطقی‌ایهغ ولی انگار اشتباه فکر می‌کردم، یاد این ضرب‌المثل معروف افتادم که میگه: «از آن نترس که های و هو دارد، از آن بترس که سر به تو دارد.» آه سردی کشیدم که هم‌زمان شد با زنگ‌خوردن گوشیش. از شیشه به خیابون خیس نگاه می‌کردم؛ اما حواسم به حرف‌های سیاوش بود.

-الو، سلام.

-...

-یعنی چی فرار کرده؟

-...

-واقعا که آدم‌های احمقی هستید. من الان نمی‌تونم بیام، شاید امشب یه سری بهتون زدم.

گوشی رو با کلافگی پرت کرد جلوش و پاش رو روی پدال گاز فشار داد. یعنی کی فرار کرده بود؟! کجا می‌خواست بره؟ باز فضولیم گل کرد، خواستم بی‌خیال شم که دوباره تلفنش زنگ خورد؛ اما این دفعه دایی بود که می‌خواست بدونه کجاییم.

بالاخره رسیدیم، در پارکینگ رو زد و داخل حیاط بزرگشون شدیم. دایی برعکس ما وضع مالیش خیلی خوب بود، یه خونه‌ی دو طبقه تو بهترین جای رامسر داشت؛ یه خونه با یه حیاط سرسبز و بزرگ که اطرافش پره درخت کاج بود و بقیه‌ش بوته‌های گل و سبزی کاشته شده بود.

-پیاده نمیشی راشاجان؟

از گفتن راشاجان، لرزی به تنم افتاد؛ سریع پیاده شدم و با سرعت خودم رو به ساختمون با نمای سنگی رسوندم.

زن دایی که انگار صدای ماشین رو شنیده بود، دم در اومد و من رو همراهی کرد.

اول به اتاقش رفتم و بعد از درآوردن پالتوم و پوشیدن یه تونیک دخترانه صورتی و مرتب کردن ظاهرم، پیش بقیه رفتم. روشنگ و طاها مشغول بازی بودند، مامان و زن دایی تو آشپزخونه و بابا و دایی هم اخبار می‌دیدند؛ یه مهمونی حوصله سر بر. روشنگ تا من رو دید به طرفم پرواز کرد و محکم بوسیدم، کمی باهم حرف زدیم و اون دوباره برگشت سر بازیش با طاها.

سیاوش هنوز داخل نیومده بود، پاشدم و به آشپزخونه رفتم. مامان مشغول سالاد درست کردن بود و این بهتر از بیکاری بود، پس وسایل رو ازش گرفتم و مشغول شدم.

در حال گذاشتن هویج‌ها برای تزئین روی سالاد بودم که سیاوش اومد، سلامی به مامان کرد و به پیش بقیه رفت. زن دایی و مامان پچ‌پچ می‌کردند، گاهی هم به من نیم‌نگاهی می‌انداختند.

کلافه شدم، دوست داشتم هرچه زودتر برسم خونه و بخوابم؛ دلم یه خواب راحت می‌خواد تا کله ظهر و یه روز بی‌دردسر و آروم.



بالاخره اون چندساعت هم گذشت. اصلاً به سالن نرفتم، از روبروشدن باهاش واهمه داشتم؛ همه‌ش می‌ترسیدم تو جمع چیزی بگه که تو رودربایستی بمونم و مجبور به قبول حرف‌هاش بشم.

سفره رو پهن کردیم و با کمک زن‌دایی غذاها رو چیدیم. روشنگ اون‌قدر خندیده بود که باز لباسش رو خیس کرده بود و مامان بدون هیچ سر و صدایی اون رو به دستشویی برد، از حرکت روشنگ تو این سن زبونم رو گاز گرفت.

آقایون رو دعوت به نشستن پای سفره کردم و بعد از تحویل گرفتن روشی از مامان، کنار دیگران رفتم و مشغول غذا شدیم. سیاوش روبروم نشسته بود و از هر غذایی برام می‌کشید، بدون این که حتی سوالی بپرسه. خنده‌م گرفته بود؛ ولی خودم رو با خوردن سوپ شیر خوشمزه‌ی زن‌دایی مشغول کردم.

بعد شام به خونه برگشتیم و من آسوده از اتفاقاتی که نیفتاده، به خواب رفتم.

\*\*\*

روزها می‌گذشتن و رفت و آمد سیاوش و پیگیری‌هاش بیشتر می‌شد و دیگه رسماً فکر می‌کردم نامزدشم. بابا از این موضوع ناراحت بود. چندین بار بهش تذکر دادم که این رفتاراش رو بس کنه؛ اما اون بیشتر از قبل ادامه می‌داد؛ زنگ‌زدن‌هاش، یهویی اومدن به رستوران، دعوت به شام و گردش و پیام‌هاش.

همه‌چیز به همین منوال پیش می‌رفت تا شب تولد روشنگ. قرار بود برای روشنگ جشن بگیریم و فامیل رو دعوت کنیم. بابا روشنگ رو برده بود پیش مادربزرگ تا یه جورایی سورپرایزش کنیم.

لبخندی زدم و با گفتن فنچول خانم، مشغول درست‌کردن سالادها و ماست شدم.

\*\*\*

ساعت هشت بود، تقریباً همه اومده بودند و بابا دنبال روشنگ و مامان بزرگ رفته بود. چراغ‌ها رو خاموش کردیم و برف شادی رو به دست طاها دادم. من، روژین و سیاوش هم فشفشه‌ها رو تو دستمون گرفته بودیم.

صدای در اومد، صدای خنده‌های روشنگ با بابا می‌اومد. هیجان داشتم. مامان رفت به طرف چراغ‌ها، در باز شد و روشنگ کفش‌هاش رو درآورد و داخل شد.

-بابا؟ چرا چراغ‌ها خاموشه؟ مامان و راشا کجان؟

-نمی‌دونم دخترم، بریم داخل ببینیم.

با هم اومدن داخل، سیاوش فشفشه‌هامون رو روشن کرد و مامان برق رو زد و با جیغ رفتیم سمت روشنگ. فشفشهی خودم رو دادم دستش و بغلش کردم، فنچولم انقدر خوشحال بود که فقط داشت می‌خندید.

آهنگ تولد مبارک کلاه قرمزی رو برایش گذاشتم، خیلی این آهنگ رو دوست داشت. فشفشهی دیگه‌ای رو گرفت و باهاش مشغول رقصیدن شد، روژین هم ازش فیلم می‌گرفت.

به سمت آشپزخونه رفتم تا به مامان کمک کنم؛ اما نداشت کاری کنم و به سالن برم گردوند. روژین فلش من رو درآورد و فلش صورتی‌رنگ خودش رو گذاشت و مشغول گذاشتن آهنگ شد. با شنیدن صدای آهنگ شمالی فهمیدم که می‌خواد چیکار کنه؛ خندهم گرفت و به مامان بزرگ که مشغول صحبت با مامان و بابام بود نگاه کردم.

روژین: راشا بیا بریم پیش مادر بزرگ.

همراهش به سمت مادر بزرگ رفتم، نگاهش به ما افتاد و با لبخند گرمی نگاهمون کرد.

روژین: مامان بزرگ میگما... چیزه... میای با هم برقصیم؟

خندهم رو قورت دادم و به مامان بزرگ نگاه کردم، می‌دونستم قبول می‌کنه؛ چون رقص محلیشون بود و خیلی دوست داشت.

مامان بزرگ: زشته مادر خجالت می‌کشم.

-مامانی همه محرمن تو و مامان لیلا باهم برقصین اصلا، بقیه رو هم من میارم وسط.

سری تکون داد و با مامان لیلا، همون مامان بابام مشغول رقص محلی شدند. این قدر بامزه میرقصیدن که همه بهشون نگاه می‌کردند و کم‌کم بهشون می‌پیوستند. روژین و طاها این قدر مسخره‌بازی در می‌آوردند که از خنده دلم درد گرفته بود، خیلی وقت بود این‌جوری نخندیده بودم.

یاد سیاوش افتادم و تو سالن دنبالش گشتم؛ گوشه‌ای نشسته بود و با اخم به گوشیش نگاه می‌کرد و علوم بود که کلافه‌ست. شونه‌ای بالا انداختم و با مامان مشغول پذیرایی شدیم.

\*\*\*

بعد از این که پذیرایی‌مون تموم شد، کنار روژینی که بعد این همه مسخره‌بازی خسته شد بود، نشستیم و به سیاوش نگاه کردم که همچنان کلافه بود. متوجه‌ی تغییر حالت سیاوش نمی‌شدم، لیوان شربت آلبالو رو تو دستش داشت و به فکر فرو رفته بود و هر چند لحظه تکونی به لیوان می‌داد که یهو شربت روی شلوارش ریخت؛ با عصبانیت از جاش بلند شد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و بعد به سمت دستشویی رفت. خندهم گرفته بود، رنگ سرخ شربت روی شلوارش خیلی خودنمایی می‌کرد و مطمئناً رنگش نمی‌رفت.

از جام بلند شدم و سمت همون مبلی که سیاوش روش نشسته بود رفتم، هی پیام به گوشیش فرستاده می‌شد و با این که صداش کم بود؛ اما پشت هم پیام می‌اومد و این خودش یه ریتمی درست کرده بود. وسوسه‌ی دیدن پیام‌ها من رو به سمت چپ مبل هدایت کرد، دقیقا جایی که سیاوش نشسته بود. نگاهی به بقیه کردم، کسی حواسش نبود؛ برای همین گوشی رو برداشتم و روشنش کردم. رمز نداشت و این عجیب بود؛ چون سیاوش همیشه رمز می‌داشت. همه‌ی پیام‌ها از تلگرام بود. خواستم بزمن روش که یادم اومد این طوری سین می‌خوره؛ به خاطر همین تو برنامه‌ها دنبال موبو گشتم. سیاوش همیشه موبو رو تو حالت روح می‌داشت. روی اولین نفر که اسمش شایان بود زدم، آخرین پیامش ویس بود و من نمی‌تونستم تو جمع گوش بدم. با خوندن چند پیام هنگ کردم و برای خوندن بقیه‌ی پیام‌ها مصمم‌تر شدم. در عرض دو دقیقه همه‌ی پیام‌های امروز رو خوندم. می‌ترسیدم سیاوش بیاد و گوشی رو تو دستم ببینه. می‌خواستم بفهمم آخرین پیام که ویسه چیه؛ به خاطر همین قصد کردم گوشی سیاوش رو به اتاقم ببرم و گوش کنم؛ ولی ترس از سیاوش نمی‌داشت. از موبو بیرون اومدم، توی آخرین برنامه‌ها حذفش کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم تا شک نکنه؛ همه‌ی این‌ها توی پنج دقیقه اتفاق افتاده بود. بلند شدم، سمت اتاقم رفتم و به این فکر کردم که سیاوش کیه و چیکاره‌ست؟ برای این سوال‌ها جواب داشتم؛ ولی درست نبودند. قبل از این که وارد اتاقم بشم، سیاوش رو دیدم که از دستشویی خارج شده و اخم کرده. سریع وارد اتاقم شدم؛ از رویارویی باهاش می‌ترسیدم. این سیاوش، سیاوشی که من قبلا فکر می‌کردم نبود؛ با همه‌ی تنفری که نسبت بهش داشتم ازش نمی‌ترسیدم؛ ولی حالا همه‌چی عوض شده بود و روی دیگه‌ش رو دیده بودم. سر پنج دقیقه تمام معادلات و افکارم در موردش به هم ریخته بود و نمی‌تونستم بی‌خیال شم؛ اما چاره‌ای نبود و باید صبر می‌کردم تا حرف شایان نامی به وقوع بپیونده.

از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم و خودم رو از این حالتی که داشتم خارج کنم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم هر اتفاقی هم بیفته به تو ربطی نداره. باید لبخند می‌زدم، امروز تولد خواهرم بود؛ لبخندی هر چند مصنوعی روی لبم نقش بست.

از دستشویی خارج شدم و به سمت سالن رفتم و روی مبل تک نفره‌ی کنار سیاوش نشستم و سعی کردم بهش نگاه نکنم. کاش زودتر می‌اومدم تا ویس رو هم بشنوم. فکرم به روزی رفت که بابا می‌خواست من رو به دست سیاوش بسپاره، چهقدر خوب شد که برای نبودنش پافشاری کردم.

با برخورد دستی به شونه‌م، هول کرده از فکر بیرون اومدم و به روبرو نگاه کردم.

-هوی راشا؟

-آه، چیه روژین؟

-کر شدی؟ می‌دونی چندبار صدات کردم؟ تو فکر کی بودی؟

و مشکوک نگاهم کرد.

-چیز مهمی نبود. کارم داشتی؟

-آها من نه، مامانت کارت داشت؛ تو آشپزخونه‌ست.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه، ممنون که بهم گفتی.

روژین سری تکون داد و رفت. من هم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم؛ اما

صدای زنگ خونه من رو از حرکت وا داشت.

بابا با صدای بلند گفت:

-خانم کس دیگه‌ای رو هم دعوت کردی؟

مامان متعجب به بابا نگاه کرد.

-نه والله، قرار نبود کس دیگه‌ای بیاد.

خواستم به سمت در برم که بابا نداشت و خودش رفت. همه دوباره مشغول حرف‌زدن شدند. سیاوش تو جمع نبود، کمی اطراف رو نگاه کردم و کنار پنجره‌ی بزرگ رو به حیاط نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد؛ پوزخندی زدم و با افکار درهم مشغول حرف‌زدن با روزین شدم.

بیشتر از پنج دقیقه بود که بابا رفته بود.

مامان بزرگ: راشاجان برو ببین بابات کجا رفته.

مامان هم حرفش رو تایید کرد، بعد پوشیدن مانتوم رو کت و دامن زرشکیم به حیاط رفتم، بابا رو دیدم که تکیه داده به در و سر تکون می‌ده. جلوتر رفتم و صداش زدم که سریع به طرفم برگشت و اخمی کرد.

-برو تو خونه راشا.

کمی ترسیدم، بازم جلوتر رفتم تا خوب ببینم. یه مرد که سر تا پا مشکی پوشیده بود و یه بیسیم دستش بود که حدس می‌زدم پلیس باشه. بابا که دید من داخل نمی‌رم، اشاره زد که به کنارش برم و با مرد سیاه‌پوش مشغول صحبت شد. از حرف‌هاش که در مورد قاچاق بود چیزی سر در نمی‌آوردم. وقتی حرف‌های مردی که تازه فهمیده بودم اسمش سرهنگ رکوعی هستش تموم شد، بابا رو کرد بهم و گفت:

-راشا جان برو داخل به سیاوش بگو بیاد، فقط نگو پلیس اومده.

تازه ماجرا دستم اومد، اون پیام ها و...

چشمی گفتم و به داخل رفتم. مامان تا چشمش بهم افتاد گفت:

-بابات کجا موند؟

-الان میاد.

آروم سیاوش رو که هنوز کنار پنجره بود و سرش تو گوشیش صدا کردم؛ متعجب و

ترسون بهم نگاه کرد.

-برو دم در با تو کار دارن.

-با من؟! کیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-نمی‌دونم؛ ولی فکر کنم از طرف شرکت.

باشه‌ی آرومی گفت و با هم به طرف در رفتیم. تا پلیس رو دید جا خورد و به من نگاه

کرد؛ اخم غلیظی کردم که روش رو ازم گرفت.

رکوعی: شما سیاوش مجیدی هستید؟

-ب... له.

-باید همراه ما بیاید.

سربازی که همراه رکوعی بود جلو اومد و به دست‌های سیاوش دست‌بند زد.

-برای چی باید پیام؟ حتما اشتباه شده.

-مگه شما سیاوش مجیدی نیستید؟

-بله، خب؟!!

-شرکت آرین مهر هم که مال شماست. گزارش بار قاچاق دارید که درست هم بوده. علاوه بر بار قاچاق، چند تا بسته مواد هم بین باراتون بوده. باید همراه ما بیاید تا همه چیز روشن بشه.

سیاوش نگاهی به من و بابا انداخت و همراه سرباز به طرف پژو پارس مشکی رنگ رفت. نتونستیم اون جا بمونم و به داخل رفتیم. حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتیم و بهترین جا تراس اتاقم بود. هوا سرد بود و بارون نم‌نم شروع به باریدن کرده بود. کف بالکن کوچیکمون نشستیم.

صدای داد و فریادهای دایی که نشون از عصبانیت بیش از اندازه‌ش می‌داد تمومی نداشت. صدای در اتاقم اومد، روشنک بود که رد اشک روی صورتش مشخص بود؛ از جام بلند شدم که روشنک خودش رو تو بغلم پرت کرد. آرام گفتم:

-چی شده روشی؟!!

تو این لحظه سوال احمقانه‌ای بود، خراب شدن تولدش دلیل خوبی برای ناراحت بودنش بود.

-داداش سیاوش رو پلیس‌ها بردن.

با حرفی که زد تعجب کردم، سیاوش کی داداشش شده بود؟! یعنی این قدر با هم خوب بودن؟! البته از سیاوش هر کاری بر می‌اومد و چه قدر خودش رو خوب و مظلوم نشون می‌داد. پوزخند صداداری زدم و بعد از مکثی گفتم:

-ناراحت نباش، حتما کاری کرده که پلیس‌ها بردنش.

-داداش که مهربون بود.



دیگه صدای دایی نمی‌اومد برای همین بی‌توجه به حرفی که روشنگ زد گفتم:

-هنوز مهمون‌ها هستن؟

-نمی‌دونم آجی؛ ولی فکر کنم رفتن، الان میرم ببینم.

-نمی‌خواد، با هم می‌ریم.

باشه‌ای گفت و در اتاق رو که نبسته بود کامل باز کرد و جلوتر از من به راه افتاد. نگاهی به سالن انداختم؛ هیچ‌کس نبود، حتی مامان و بابا.

مامان رو صدا زدم که بله‌ایی شنیدم، به سمت آشپزخونه رفتم و مامان رو در حال شستن ظرف‌ها دیدم؛ روشنگ هم روی صندلی نشسته بود و سیب قرمزی تو دستش داشت.

-کارم داشتی؟

-مامان، بابا کجاست؟

-کوروش همراه داییت رفت ببینه جریان چیه.

-آها.

-هر دوتون برین لباساتون رو عوض کنین و بیاین کمک.

-مامان من خوابم میاد.

-حرف نباشه روشنگ، تو شب‌ها دیرتر می‌خوابی.

روشنگ با غرغر سمت اتاق رفت.

-راشا برو دیگه، چرا این‌جا ایستادی؟

باشه‌ای گفتم و سمت اتاقم رفتم، لباسم رو با تیشرت و شلوارک آبی کم‌رنگی عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

مشغول جمع کردن ظرف‌ها و ریختن پوست میوه‌ها توی پلاستیک شدم. صدایی از روشک در نمی‌اومد و این عجیب بود، نگاهی به اطراف انداختم که روی یکی از کاناپه‌ها دیدمش؛ خواب بود. سمت اتاقم رفتم و ملحفه و بالشتی برداشتم که صدای در و بعدش صدای بابا رو که داشت با مامان صحبت می‌کرد شنیدم، سریع‌تر به سالن رفتم.

-سلام بابا.

بابا نگاهش رو از مامان گرفت و رو به من گفت:

-سلام دخترم، چرا نخوابیدی؟

-با روشک داشتیم به مامان کمک می‌کردیم.

بابا سری تکون داد و گفت:

-داشتم می‌گفتم. مامورها می‌گفتن قاچاق کرده، از طریق شرکتش و چند تا از کارکن‌های شرکتش هم تو قاچاق دست داشتن که اونا رو گرفتن.

مامان متعجب گفت:

-واقعا سیاوش کار قاچاق انجام می‌داد؟! باورم نمیشه.

بابا سری تکون داد و گفت:

-منم باورم نمیشه خانم. می‌خواستم همچین پسری رو همراه راشا بفرستم مسابقه. وقتی خواستگاری کرد من راضی بودم، فکر می‌کردم پسر خوبیه؛ نمی‌دونستم توزرد از آب در میاد.

بابا با عصبانیت روی نزدیک‌ترین کاناپه نشست که کاناپه کنار روشک بود، نگاهی به روشک انداخت و دوباره بلند شد روشک رو بغل کرد و به اتاق رفت.

سریع خونه رو جمع و جور کردم. مامان این‌قدر خسته بود که رفت بخوابه و بابا هم نشسته بود پشت میز آشپزخونه و کتابی رو ترجمه می‌کرد.

بعد مرتب‌کردن آشپزخونه خواستم برم بخوابم که بابا صدام کرد.

-راشا، باباجان بیا بشین.

روبروش نشستم، خمیازه‌ای کشید و عینک طبییش رو از چشم‌هاش برداشت.

-نمی‌دونی چه قدر از اتفاق امشب ناراحتم، از خودم شرمندهم که می‌خواستم تو رو با یه همچین آدمی بفرستم کشور غریب.

خواستم حرفی بزنم که دست‌هاش رو به معنای چیزی نگو بالا آورد. تو سکوت بهش خیره شدم. چشم‌های خسته‌ش رو کمی ماساژ داد.

-نمی‌خوام قضاوتش کنم؛ ولی خوشحالم که اتفاقات بدتری نیفتاد و از یه طرف هم ناراحتم براش که تو دردرس بدی افتاده. می‌خواستم بدونی که این ماجرا فعلا تمومه و دیگه بهش فکر نکن، به مسابقه‌ت و آینده‌ای که پیش رو داری فکر کن. امروز خانیان زنگ زد، بهم گفت کارات ردیف شده و قرار بود دیرتر برید؛ اما برنامه رو انداختن جلو و دو هفته دیگه عازمید. دلم می‌خواست حداقل مهتا یا یاسی رو همراه خودت می‌بردی؛ ولی خب همیشه برو بخواب دخترم.

صورت ماهش رو بوسیدم و بعد گفتن شب به‌خیر به طرف اتاق رفتم.

تا نیمه‌های شب فکرم درگیر پیام‌ها و حرف‌های پلیس بود؛ ولی چیز کمی دستگیرم می‌شد. این‌قدر خسته بودم که بدون این که متوجه بشم خوابم برد.

\*\*\*

وسط‌های ظهر بود که با صدای بلندگوی ماشینِ کهنه خریداریم بیدار شدم. فحشی  
نثارش کردم و به رستوران زنگ زدم تا بگم امروز نمیام. گلوم کمی درد می‌کرد و این  
نشان از سرمایی بود که تا چند روز دیگه گریبانم رو می‌گیره.

مامان نشسته بود و سبزی پاک می‌کرد.

-مامان صبحانه خوردی؟

-نه هنوز، منتظر بودم بیدار شی با هم بخوریم.

میز صبحانه رو چیدم و مامان رو صدا زدم.

-راشا از قضیه دیشب که ناراحت نیستی؟

-مگه میشه ناراحت نباشم؟ دلخورم ازش. نمی‌دونم واقعا کار خودش بوده یا براش  
پاپوش درست کردن؛ ولی فعلا که همه‌چیز بر علیه اونه. راستش دیشب تو موبایلش یه  
سری پیام اومده بود، راجع به قتل و کشتن و گروگان و...

-چی؟!

از داد مامان ترسیدم و به قیافه‌ی متعجبش نگاه کردم.

مامان: به پلیس گفتی؟

-نه، به من چه آخه؟

مامان سری تکون داد و با گفتن فراموشش کن مشغول خوردن صبحانش شد.

من چه طور اون حرف‌ها رو فراموش کنم؟ عجیب‌تر هم این بود که فقط در مورد قاچاق و مواد حرف نمی‌زدند؛ ولی به یاد داشتندشون هم فایده‌ای نداشت و فقط باعث آشفتگی ذهنم می‌شد، شاید اجباری تو فراموش کردنش بود که به سیاوش هم فکر نکنم.

مامان سفره صبحونه رو جمع کرد و خیلی سریع شست و گفت:

-خالات امروز مهمون داره، مادر شوهرش اینا میرن خونه‌شون؛ میرم کمکش کنم.

-برای چهار نفر می‌خواهی بری کمک کنی؟

-نمی‌دونم، می‌گفت حالش خوب نیست.

-آهان.

-راشا امروز ناهار رو خودت درست کن، فقط تو و روشنکید.

-باشه مامان.

مامان سری تکون داد و به اتاق خودش و بابا رفت تا لباسش رو عوض کنه، من هم به اتاقم رفتم تا موهام رو ببافم که موقع غذا درست کردن سختم نشه. موهام رو ساده بافتم و با کش بنفشی که دم دست‌ترین کش بود، تهش رو بستم و بستن موهام هم‌زمان شد با خداحافظ مامان و بعدش صدای در خونه. از بیکاری نمی‌دونستم چیکار کنم، روشنک هم که خواب بود. پوفی کردم و رفتم بالا سر روشنک و نگاهش کردم که از خنده دستم رو جلوی ذهنم گذاشتم تا صدام باعث بیدار شدن خواهر کوچیکم نشه، خیلی باحال خوابیده بود، مثل یه توپ شده بود؛ پاهاش توی شکمش جمع شده بود و سرش هم روی ساق پاش بود. سری تکون دادم و به سالن رفتم. نگاهی به ساعت انداختم؛ یازده بود و وقت برای غذاپختن داشتم. روی کاناپه نشستم و چشم‌هام رو بستم، چند دقیقه‌ای که چشم‌هام بسته بود تمام اتفاقات این چند روزه اومد تو ذهنم و من از

یادآوری یه اتفاق چشم‌هام از بسته به گرد تغییر کرد. به اتاقم رفتم و دفتر یادداشت‌م رو به همراه خودکاری برداشتم و شماره‌ای رو که به ذهنم اومد نوشتم. دو رقم کم داشت؛ ولی با این حال خیلی رند بود و اعدادش شامل نه، هفت و صفر می‌شد و مطمئناً اون دو رقم هم از همین‌ها تشکیل می‌شد. چشم‌هام رو بستم؛ ولی یادم نمی‌اومد، فقط عکس‌العمل بعد و قبل دیدن شماره یادم می‌اومد. لعنتی‌ای به خودم گفتم؛ کاش به شماره‌ش توجه می‌کردم.

حدود ده‌تا عدد دو رقمی از ترکیب اون سه تا عدد نوشتم و قصد زنگ‌زدن بهشون رو داشتم؛ ولی من می‌خواستم چیکار کنم؟ قصد کردم سیاوش رو با همه کارهایش فراموش کنم. عاقل من رو از این کار نهی می‌کرد؛ اما کنجکاوی‌ای که نسبت به این موضوع داشتم اجازه نمی‌داد.

نفس عمیقی کشیدم، گوشیم رو از روی میز برداشتم و اولین شماره رو زدم. با شنیدن صدای دختری، دمی از روی خیال جمعی کشیدم و با دو بار الوگفتن سلامی دادم و گفتم این شماره‌ی شماست و با شنیدن جوابش بیخشیدی گفتم و قطع کردم. هر ده‌تا شماره رو گرفتم و هر شماره‌ای که مردی جواب می‌داد، می‌گفتم شما آقا شایان هستین که هر دفعه با جواب منفی روبرو می‌شدم. چند شماره دیگه نوشتم که چشمم به ساعت بالای گوشیم افتاد، دوازده و ده دقیقه بود و باید غذا می‌پختم. پوفی کردم و دفتر یادداشت حاوی شماره‌ها رو توی کمد کتاب‌هام گذاشتم.

به سمت روشک رفتم که هنوز تو همون حالت خوابیده بود، لبخندی زدم و دو بار پشت هم صداش کردم که از خواب بیدار شد و نگاهم کرد و خواب‌آلود سلامی بهم کرد که به گرمی با یک بـوسه روی لپش جوابش رو دادم و بلند شدم تا هرچه سریع‌تر نهار رو آماده کنم.

برنجی رو که مامان قبل از رفتن خیس داده بود روی گاز گذاشتم، در یخچال رو باز کردم و پلاستیک یخزده‌ای رو که توش تکه‌هایی از مرغ بود برداشتم و توی آب گرمی گذاشتم و بسته‌ی آلو سیاه و گردو رو روی میز گذاشتم و دوباره به سمت یخچال رفتم و ترشی آب نارنج و رب انار رو از یخچال درآوردم و در یخچال رو بستم. شروع به کار کردم. می‌خواستم فسنجون ترش و کته درست کنم؛ غذایی که خیلی دوستش داشتم.

\*\*\*

مامان زنگ زد و گفت که بابا هم رفته خونگی خاله و تا شب نمیان. ناهارمون رو که خوردیم، روشک مشغول انجام تکالیفش شد و من هم در جستجوی شماره بودم. گوشیم رو تو دستم گرفتم تا شماره‌ی دیگه‌ای رو بگیرم که زنگ خورد و چهره‌ی خندون یاسی روی صفحه افتاد، لبخندی زدم و فلش سبزنگ رو لمس کردم.

-سلام یاسی.

-سلام خره، چه طوری؟ کجایی تو؟

-بد نیستم، خونم؛ حال ندارم پیام رستوران. تو چه طوری؟ آمین خان چطوره؟

-ما هم خوبیم. بچه‌ها دلتنگتن، در رو باز کن پیام داخل؛ حالا بهت میگم.

تعجب کردم.

-چی؟!

-کوفت، میگم در رو باز کن یخ زدم.

-این جا چیکار می‌کنی؟!

-اومدم کنتور آبتون رو چک کنم. ناراحتی برم؟

در رو با آیفون باز کردم و بعد از قطع کردن گوشی، به طرف در رفتم. بارون تند می بارید و هوا به شدت سرد بود. یاسی با دو به داخل اومد.

-هوا چرا این جوری شده؟ آرزو به دل موندیم یه روز آفتاب رو ببینیم.

-نگفتی؟! این جا چیکار می کنی؟

-بابا این چند وقت تک و توک میای رستوران، خوب ندیدمت اومدم تا شب با هم باشیم.

لبخند دندون نمایی زد و به طرف روشنگ که متوجهی اومدنش نشده بود، رفت.

یاسی دست هاش رو از پشت روی چشم های روشنگ گذاشت.

روشنگ: آجی راشا؟ آجی راشا کیه؟ تو کی هستی؟

-وا! بچه جان، تو من رو نمی شناسی؟

-خاله یاسی؟

دست هاش رو برداشت و مشغول خوش و بش شدند، من هم به آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی رو آماده کنم.

میوه ها رو تو ظرف می چیدم که یاسی لباس عوض کرده تو درگاه در ظاهر شد.

-خب خانم کم پیدا، بگو ببینم چه خبر شده؟ روشی چی میگه؟

-ظرف میوه رو روی میز گذاشتم، خودم پشتش نشستم و به یاسی تعارف زدم؛ روبروم نشست.

-والا این قدر اتفاقات زیادی افتاده که نمی دونم کدوم رو بگم، گیجم یاسی. خواستگاری

یه دفعه ای سیاوش، مزاحمت هاش؛ اصرارش به اومدن مسابقه و دستگیر شدنش.



-چی؟! دستگیرشدنش؟!

-آره. تو تولد روشنگر پلیس اومد، به جرم قاچاق و مواد دستگیرش کردن. من بهش مشکوک هم شده بودم. یادت میاد اون شبی که خونه شون دعوت بودیم؟ بعد که شما رو رسوندیم، تو راه برگشت حرف‌های عجیبی با تلفن می‌زد؛ حرف از فرار و این چیزها. دیشب خیلی کلافه و بی‌حواس بود، بی‌قرار بود اصلاً؛ هی می‌رفت پشت پنجره می‌ایستاد و به بیرون نگاه می‌کرد. خیلی اتفاقی وقتی رفت دستشویی گوشیش رو نگاه کردم، یه سری پیام براش اومده بود از طرف یه شخصی به اسم شایان؛ در مورد قتل و گروگان‌گیری بود.

با تعریف‌های من، یاسی هر لحظه متعجب‌تر می‌شد، پرتقالی گرفت و مشغول پوست‌کندن شد و گفت:

-خب؟ جالب شد.

سیبی طرفش پرت کردم.

-من دارم از یه موضوع مهم حرف می‌زنم مسخره.

-وا مگه من گفتم مهم نیست؟ دخب جالب شد دیگه، بقیه‌ش رو بگو.

-هیچی دیگه، بعد پلیس اومد و بردش. بابا و ماما هم گفتن همه‌چیز مربوط بهش رو فراموش کنم؛ ولی از صبح دارم دنبال شماره‌ی اون مرده می‌گردم، فکرم رو درگیر کرده. یاسی خیلی گیجم، دو هفته‌ی دیگه هم عازم.

چشم‌های یاسی برق عجیبی زد.

-جدی میگی؟! دیوونه جان ول کن سیاوش رو، مسائل اون به تو ربطی نداره؛ حالا که از دستش راحت شدی بچسب به مسابقه. تو هم که میری، اونم خربزه خورده پای لرزش

هم می‌شینه. اگه پرونده‌ی قتل و گروگان‌گیری هم این وسط باشه، پلیس زرنگ تر از من و توئه. برو دنبال کارات، این چند وقت رو بگیر تمرین کن، مطالعه کن. راشا چشم همه‌مون به توئه؛ باید دست پر برگردی ها. حالا هم پاشو پاشو، ناهار نخوردم یه چیز توپ بیار بزنم تو رگ.

فسنجون رو گرم کردم. یاسی راست می‌گفت، این سومین نفری بود که این حرف‌ها رو می‌زد؛ باید فراموش می‌کردم.

روشنک هم گرسنه‌ش شده بود، براشون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدند. تو این بین یاسی در مورد نامزدی خودش و آمین می‌گفت؛ از رفت و آمدشون به رستوران قبلی که توش کار می‌کردیم. چه قدر دلم برای اون جا تنگ بود.

\*\*\*

دو هفته فرصت داشتم و من تا حالا تقریباً هیچ تمرینی نکردم. باید شروع می‌کردم، هرچند الان هم دیر شده بود. فکر کردم و تصمیم خودم رو گرفتم، رو به یاسی گفتم:

-امشب این‌جا هستی دیگه؟

-آره گفتم هستم دیگه، چه‌طور؟!

-خوبه. راستش دلم برای رستوران قدیممون تنگ شده، میای فردا باهام یه سر بریم اون‌جا؟

یاسی لبخندی زد و گفت:

-چرا که نه.

تا شب با یاسی و روشنک فیلم دیدیم و بازی کردیم، در کل خیلی خوب بود که از اون حال مزخرف بیرون اومدم.

نگاهی به یاسی که سمت چپم روی زمین خوابیده بود انداختم. چه قدر خوب بود که دوست‌هایی به این خوبی داشتم، هر وقت ناراحت بودم اونا موجب شاد شدن و اومدن لبخند به لبم می‌شدند. نگاهم رو از یاسی گرفتم و به روشنگ که سمت راستم خوابیده بود دادم؛ تو خودش مچاله شده بود و پتو از روش کنار رفته بود. خیلی آروم پتو رو تا گردنش بالا کشیدم. صدای خمیازه‌م در اومد، پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

\*\*\*

با صدای یاسی از خواب بیدار شدم.

-راشا مامانت اومده بیدار شو، راشا با توام ها؟! از روشنگ یاد بگیر دو ساعته بیدار شده.  
-آه باشه بیدار میشم تو برو.

-من کجا برم؟ قرار بود باهم یه سر بریم آشپزخونه‌ی قدیممون ها.

-یادم رفته بود الان میام، تو برو صبحونه بخور.

-باشه، فقط زودتر.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم و رخت خوابم رو از روی زمین جمع کردم. دیشب به خاطر یاسی من و روشنگ هم روی زمین خوابیده بودیم تا مثلا تنها نباشه. در اتاق رو باز کردم و سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و سلام بلندی دادم که جوابش رو از همه شنیدم. صبحونه‌ی مختصری خوردم و همراه یاسی به اتاق رفتیم تا لباسمون رو عوض کنیم. بعد از عوض کردن لباس‌هامون به راه افتادیم تا به آشپزخونه‌ای که سال‌ها توش کارآموز بودیم و آشپزی می‌کردیم بریم؛ ولی با چیزی که یادم اومدم سریع روم رو سمت یاسی کردم و گفتم:

-وای! یادمه سروش می‌گفت شما اخراجین و دیگه حق ندارین به آشپزخونه من بیاین؛ من نمیام ولش.

-نه بابا، مثلاً نامزدشم ها و تو هم دوستمی، پس جرأت نداره چیزی بگه.

-پووف، باشه بریم.

وقتی به رستوران رسیدیم، مکثی کردم و خیره نگاهش کردم. چه دوران خوبی بود! چه فضای گرم و صمیمی‌ایی داشتیم. هی یادش به‌خیر. یاسی وقتی دید من تو فکرم به بازوم زد. من رو از فکر درآورد و جلوتر از من به راه افتاد و در رستوران رو باز کرد، منم پشت سرش وارد شدم. یاسی تقریباً به همه‌ی کارکنان و گارسون‌ها سلام می‌کرد، انگار همه رو می‌شناخت. به آشپزخونه‌ی رستوران رسیدیم و هردو سلام کردیم که با سلاممون همه‌ی سرها به سمت من و یاسی برگشت. پسرهایی که قبلاً باهاشون کار می‌کردیم هنوز بودن و با تعجب باهام احوال‌پرسی کردند. یاسی درحال گفت و گو با آمین بود، با نگاه خیره من به طرفم برگشتند. سعی کردم با لبخند به طرفشون برم و همین‌طور هم شد.

-سلام آقای سروش، خوبید؟

با لبخند گفت:

-به خانم نیکو، آشپز سابق. ممنون، شما چه‌طورین؟ کارها خوب پیش میره؟ یاسی می‌گفت به مسابقه‌ای تو ایتالیا دعوت شدین.

از تعجب به یاسی نگاه کردم که چشمکی زد و زیر لب حله‌ای گفت، می‌دونستم باهاش هماهنگ می‌کنه که خوب باشه؛ ولی دیگه انتظار همچین رفتاری رو نداشتم.

-خوبم، کارها هم عالی پیش میرن. بله جریانش هم که حتما یاسی بهتون گفته.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-خب بفرمایید؟ کاری داشتید که این جا اومدید؟ در ضمن در مورد مسابقه اگه کمکی از دستم بر میاد بگید براتون انجام بدم.

-راستش بله، کار داشتم باهاتون.

-خب بفرمایید بریم تو اتاق صحبت کنیم.

سری تکون دادم و همراه یاسی و سروش به اتاق سروش رفتیم.

و من ازش اجازه‌ی کارکردن توی این رستوران رو خواستم.

-چی؟! برای چی می‌خواین این جا کار کنین؟!

-راستش می‌خوام چیزهایی رو که توشون به اندازه کافی مهارت ندارم یاد بگیرم، البته با کمک شما.

-که این طور. باشه بیا فقط، بچه‌های رستوران شما سختشون میشه اگه تو نباشی؛ کاراشون بیشتر میشه.

یاسی قبل از این که من چیزی بگم گفت:

-خب محسن یا علی رو بفرست رستوران ما، به جاش راشا این جا هستش.

سروش: فکر خوبیه؛ ولی شاید نخوان برن.

یاسی باز هم قبل از من گفت:

-نه بابا از بچه های خودمونن می‌شناسن ما رو، میان.

سروش: پس باشه دیگه، شما چی میگی؟

-چی بگم؟ یاسی خودش برید و دوخت، آره خب یکی بیاد بهتره.

سروش: خوبه، من باهاشون صحبت می‌کنم و یکیشون رو از فردا می‌فرستم.

سری تکون دادم و گفتم:

-من از کی بیام؟

-هر وقت راحت‌تری، البته هرچی زودتر باشه برای خودت بهتره.

-پس از امشب میام.

سروش سری تکون داد و با یاسی از اتاقش بیرون اومدیم.

-یاسی ساعت چنده؟ یادم رفت ساعت رو بردارم.

-ده و ربه.

-من میرم خونه، تو برو رستوران جریان رو به مهتا بگو که مثل دفعه قبل از دستم

ناراحت نشه.

یاسی تک خنده‌ای کرد و گفت:

-هنوز از دست خودم ناراحته.

خندیدم و با گفتن «من میرم» از رستوران خارج شدم و به سمت خونه به راه افتادم تا

به مامان و بابا هم جریان رو بگم.

\*\*\*

دو هفته خیلی زود گذشت و من چیزهای جدیدی از سروش یاد گرفتم که مطمئناً خیلی

به دردم می‌خوردن و الان تو فرودگاه کنار آقای خانیان، مامان و بابا و روشک و

بچه‌های رستوران به علاوه سروش ایستادم. هم من و هم سروش درگیری‌های قبل رو یادمون رفته و الان خیلی بهتر باهم رفتار می‌کنیم و اینا همه کارهای یاسیه.

روشنک با بغض گفت:

-آجی کی میای؟ من دلم برات تنگ میشه.

منم دلم برات تنگ می‌شد؛ نه تنها برای روشنک، برای همه‌ی افرادی که این‌جا هستن دلم تنگ می‌شد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-منم دلم برات تنگ میشه آجی خوشگلم، نمی‌دونم چه قدر طول می‌کشه.

مامان با گریه گفت:

-مامان جان مواظب باشی ها.

-چشم مامان، ده بار بیشتر گفتم؛ مواظبم.

مهتا و یاسی به نوبت بغلم کردند و یاسی گفت:

-راشا دلم برات خیلی تنگ میشه، می‌دونم اول میشی. همه‌ی تلاشت رو بکن.

مهتا گفت:

-منم خیلی دلم برات تنگ میشه، یادت نره بهمون زنگ بزنی.

با لبخند گفتم:

-مرسی بچه ها. چشم زنگم می‌زنم.

خانیا: راشا جان زودتر دخترم، الان گیت رو می‌بندن.

-چشم، چشم.

به طرف بابا رفتم که نگرانی تو چشم‌هاش موج می‌زد، بغلش کردم.

-راشا بابا مراقب خودت باش، حواست جمع باشه. هر مشکلی داشتی به آقای خانیان و من بگو. یکی از دوست‌هام که مترجمه هم اون‌جا هست، بهش سپردم هوات رو داشته باشه؛ فامیلیش هم کیانیه.

با اعلام بسته‌شدن گیت چشمی گفتم و دوباره بغلش کردم، با همه خداحافظی کردم و با خانیان به طرف در خروجی رفتیم.

اولین بار بود هواپیما سوار می‌شدم. دلم شور می‌زد؛ هم برای خانواده و هم برای رستوران و مسابقه و...

خانیان: راشا، استرس داری؟

-آره یه کم.

-از خودت دورش کن، این‌جوری نه به مسابقه می‌رسی و نه کارهای این‌جا خوب پیش میره. ما پیش‌ت هستیم، من و دخترم که اون تو ایتالیا منتظرمونه. نگران هیچ‌چیز نباش؛ باشه دخترم؟

چشمی گفتم و چشم‌هام رو بستم تا کمی فکر رو متمرکز کنم.

\*\*\*

بعد از ساعت‌ها بالاخره رسیدیم. چند روز قبل با یاسی و مهتا به بازار رفتم و چند دست لباس شیک برای خودم گرفتم.

تو در شیشه‌ای روبروم نگاه کردم؛ پالتوی چرم جیگری و شلوار مشکی با روسری هم‌رنگش. کمی چرخیدم و دوباره به خودم نگاه کردم؛ هوم بدک نیستم. لبخندی به خودم زدم که چشمم افتاد به پیرزن پشت شیشه که با تعجب نگام می‌کرد و فهمیدم



چه گندی زدم. بدون این که به روی خودم بیارم به طرف خانیان رفتم که مشغول خوش و بش با دختر جوونی بود که لهجه‌ی زیبایی داشت. به صورتش نگاه کردم، چشم‌های قهوه‌ای، بینی متناسب و صورتی سفید با لپ‌های سرخ که بانمکش کرده بود. کلاه و شال‌گردن قهوه‌ایش رو مرتب کرد و به سمت برگشت و گفت:

-واو پدر این همون راشا نیست؟!

خانیان تک خنده‌ای به صورت ذوق‌زده‌ی دخترش کرد و گفت:

-بله، ایشون همون راشاخانم معروفه. راشا جان این دخترم سولمازه که بهت گفتم.

سولماز به طرفم اومد و محکم در آغوشم گرفت، فکر کنم زیادی صمیمی بود. تیکه‌ای از پیر پالتوی خردار مشکیش رفت تو بینیم و باعث شد عطسه‌م بگیره.

-اوه ببخشید عزیزم.

-مشکلی نیست.

خانیان: خب بچه‌ها ماشین بیرون منتظرمونه، بریم.

سولماز دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

ایتالیا کشور زیبایی بود، بارها در موردش خوندم و از بابا شنیدم؛ به واسطه‌ی کارش با اکثر کشورها آشنایی داشت و گاهی که دور هم می‌نشستیم برامون توضیح می‌داد.

تو راه، خانیان و دخترش باهم حرف می‌زدند و می‌خندیدند و من هم گاهی لبخندی تحویلشون می‌دادم. چه قدر دلم برای بابا تنگ شده بود! هنوز چند ساعت نگذشته دلتنگش شدم.

ماشین وارد یه شهرک کوچک شد که پرِ سویت‌های شیک و چوبی بود.

جلوی یکی از اون سوییت‌ها پیاده شدیم. سولماز همون جور که من رو به طرف خونه می‌برد گفت:

-این شهرک مال مسابقه‌ست، تمام شرکت‌کننده‌ها این‌جا مستقر میشن، از تمام کشورها. البته این‌جوری ساکت نبینش، ما خیلی زود اومدیم؛ تا آخر این هفته تمام شرکت‌کننده‌ها میان. حالا بریم داخل توضیحات بیشتر رو بهت میگم.

وارد خونه چوبی شدیم، تنها یه نشیمن داشت که پشت اون هم یه آشپزخونه کوچولو قرار گرفته بود. نشیمن از کاناپه‌های کرمی و یه تلویزیون پر شده بود،

کنار آشپزخونه هم راه پله‌ای بود که به طبقه بالا منتهی می‌شد. خواستم روی کاناپه بشینم که با صدای سولماز به طرف بالا رفتم. طبقه‌ی بالا سه تا اتاق داشت که هر کدوم چهل‌متری می‌شدند و دیزاین خاصی هم نداشتند، یه تخت و میز آرایش.

چمدونم رو باز کردم و بعد از برداشتن حوله و لباس به حموم رفتم.

\*\*\*

ماگ نسکافه رو از روی میز برداشتم و دست‌های سردم رو دورش حلقه کردم تا گرم بشن، به سولماز نگاه کردم.

-خب راشای عزیزم، ببین مسابقه یه ماه دیگه‌ست؛ اما تو این فاصله مسابقه یه سری کلاس می‌ذاره که شرکت تو اون اجباریه و تو تمام این مدت باید مطالعه و تمرینت رو بالا ببری. هر چیزی نیاز داشتی به من یا بابا بگو برات تهیه کنیم. این یه تورنومنت بین المللیه، ازت می‌خوام که تمام حواست رو روی مسابقه و پیرامونش بذاری؛ باشه؟

-حتما سولماز جان، فقط من چند تا کتاب و یه سری مواد غذایی نیاز دارم.

-اسم‌هاشون رو بنویس، سریع برات تهیه می‌کنم.

لبخندی زدم و بقیه نسکافه رو خوردم.

\*\*\*

با صدای پارس سگ بیدار شدم، نور آفتاب از پنجره‌ی چوبی به چشم‌هام خورد و باعث شد بیندمشون. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد بلند شدم و به دست‌شویی رفتم. داشتم صورتم رو با صابون می‌شستم که سولماز تقه‌ای به در زد و گفت:

-راشایی، بیا مامانت زنگ زده.

سریع صورتم رو شستم، بیرون رفتم و گوشی رو ازش گرفتم.

-الو؟

صدای پرانرژی مامان یه جون تازه بهم بخشید.

-سلام عزیز دلم. چه طوری؟

-سلام مامانی. صدات رو که شنیدم عالی شدم، تو چه طوری؟ بابا، روشنگ؟

-همه خوبن. وضعیت اون‌جا چه طوره؟ همه‌چیز مرتبه؟

-آره همه‌چیز خوبه، مامان دعا کن برام.

-حتما مادر، حتما. خب من دیگه مزاحمت نمیشم، مراقب خودت باش. فردا بهت زنگ می‌زنم.

-باشه. چشم منتظرم.

گوشی رو قطع کردم، بشکنی از روی شادی زدم و به اتاقم برگشتم تا لباس‌هام رو بپوشم و با سولماز به خرید برم.

تو راه این قدر سولماز از بازارها و مکان‌های دیدنی شهر تعریف کرد که من هم دلم می‌خواست هرچه زودتر به اون جاها برم، هر چند که خودمم از ایتالیا اطلاعات زیادی داشتم؛ کشوری پر از آثار باستانی و موزه و این برای منی که به تاریخ هم علاقه داشتم به چیز رویایی بود.

با صدای سولماز از فکر دراومدم و نگاهش کردم که گفت:

-بیا این هم بازار.

از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم، خیلی قشنگ بود و البته خیلی هم تمیز. هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت بازار حرکت کردیم.

-اسم بازارش پورتو پورترسه هستش.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-چه جالبه، همه‌چی این جا پیدا میشه.

-خیلی، مواد غذایی هم جلوتر داره.

سری تکون دادم و همراه سولماز به قسمت مواد غذایی رفتیم. از روی کاغذی که همراه خودم داشتم و روش چیزهای مورد نیاز رو نوشته بودم، مواد رو خوندم و خریدیم. خوب بود که مواد غذایی‌شون تازه بود، برخلاف ایران که اگه یه ماهی می‌خواستی، باید داخل چندتا مغازه ماهی‌فروشی می‌رفتی تا یه ماهی نسبتاً تازه پیدا کنی. از مقایسه‌ای که کردم راضی نبودم و دوست نداشتم کشورم رو با هیچ‌جای دیگه مقایسه کنم؛ اما این مقایسه‌ها ناخودآگاه بودن.

از فکر بیرون اومدم و به سولماز گفتم:

-این جا وسایل آشپزخونه و کتاب هم داره؟

-تابه و قابلمه و این جور چیزها رو داره؛ ولی کتاب نداره. فعلا بریم چیزهایی رو که این جا داره بخریم تا من هم از بابا بپرسم کتاب از کجا بخریم.  
 باشه ایی گفتم و همراهش رفتم تا وسایل آشپزخونه بخریم. توی سوویت تقریباً همه چی بود؛ ولی نیازهای یه آشپز رو برطرف نمی کرد. بعد از خرید مرغوب ترین وسایل آشپزخونه، با خستگی و دست هایی پر از پلاستیک به سمت ماشین رفتیم. وقتی داخل ماشین نشستیم، نگاهی به ساعت ماشین انداختم؛ سه ساعت از وقتی که به خرید اومده بودیم می گذشت و الان وقت نهار بود و من گشتم شده بود. هر لحظه ممکن بود صدای شکم در بیاد که سولماز گفت:

-راشا جون نظرت چیه برای نهار یه پاستا بخوریم؟  
 نفسی از راحتی کشیدم و با لبخند گفتم:

-عالیه!

لبخندی زد و جلوی یکی از رستوران ها ایستاد. با هم داخل رفتیم و روی یه میز نشستیم که گارسونی اومد و به ایتالیایی حرف زد که من هیچی نفهمیدم؛ ولی انگار سولماز فهمید و رو به من گفت:

-چه مدل پاستا می خوری راشا؟

-نمی دونم، هر چی برای خودت سفارش میدی برای من هم بده.

سری تکون داد و به گارسون که منتظر ایستاده بود اسم غذاها در واقع پاستا رو گفت و گارسون بعد از یادداشت اسم پاستاها رفت، همون لحظه گوشی سولماز زنگ خورد و با سوالی که سولماز پرسید فهمیدم آقای خانیان یا همون بابای سولمازه. از پدرش آدرس

یه کتاب فروشی رو می‌خواست تا کتاب‌های آشپزی رو برام بخره. بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی کرد و قطع کرد و رو به من گفت:

-بابا گفتش خودش برات می‌خره.

با لبخند ممنونی گفتم.

بیست دقیقه‌ای طول کشید تا پاستا رو بیارن. همین که گارسون پاستا رو آورد، سولماز شروع به خوردن کرد و همون‌طور که پاستا رو تو دهنش می‌جوید گفت:

-پاستای آلفردو خیلی خوشمزه‌س، با خوردنش ضرر نمی‌کنی.

سری تکون دادم و من هم شروع به خوردن کردم. حق با سولماز بود، واقعا خوشمزه بود.

-راشا می‌تونی بگی با چی درست شده؟

چنگالی رو که تو دستم بود تو ظرف پاستا کردم و تو دهنم گذاشتم، یه کم مزه کردم و بعد کمی فکر گفتم:

-مرغ، کره، جعفری، خامه و سیر، مزه دیگه‌ای رو حس نکردم؛ فکر کنم همین‌ها باشن. سولماز با خنده گفت:

-بلدی‌ها، من فقط مرغ و جعفری رو فهمیدم که اینا هم درشت و ریز شدن و تو غذا مشخصه.

خندیدم و گفتم:

-بیخود که آشپز نشدم.

پاستا که تموم شد سولماز رفت پولش رو بده و منم جلوی در منتظرش بودم و از بیکاری به افرادی که بدون هیچ دغدغهای در حال غذاخوردن بودند نگاه کردم، البته منم جزو همین دسته‌ی بی‌دغدغه بودم. شاید فقط برای مدتی نگرانی نداشته باشم؛ ولی می‌دونم که این حس و حال همیشگی نیست.

نگاهم رو از چشم آبی‌ها گرفتم و همراه سولمازی که الان کنارم ایستاده بود به سمت ماشین رفتیم، سوار شدیم و تا رسیدن به سوئیت حرفی نزدیم.

با سولماز وسایل رو از ماشین در آوردیم و تو آشپزخونه و یخچال ردیفشون کردیم، سولماز خیلی خوابش میومد برای همین به اتاقش رفت تا بخوابه، من هم خسته بودم؛ ولی هر کاری کردم خوابم نیومد. گوشی و هندزفریم رو از روی میز برداشتم و دنبال یه آهنگ خوب گشتم تا این که چشمم به لالایی زندوکیلی خورد، یه آهنگ فوق‌العاده از خواننده‌ی موردعلاقه‌م. روش زدم و چشم‌هام رو بستم.

«لالا کن دختر زیبای شبنم

لالا کن روی زانوی شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مه‌ری نبینی

تو بیداریه که تلخه حقایق

تو مثل التماس من می‌مونی

که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود

که خوابم برد و کوچش رو ندیدم.»

بعد از تموم شدن آهنگ، احساس خواب‌آلودگی می‌کردم و ناخودآگاه چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

بهم نزدیک شد و طره‌ای از موهام رو تو دست‌هاش گرفت و بو کرد.

-آگه تو بری من با بوی موهای کی مست بشم؟

حالم داشت به هم می‌خورد، عشق چه کارها که نمی‌کرد.

-دستت رو بردار لجن.

عصبانی غرید:

-کمم برات، آره؟

\*\*\*

با گریه از خواب بیدار شدم. این دیگه چه خوابی بود؟! سیاوش لعنتی حتی توی خواب‌ها هم ولم نمی‌کرد. به واقعیت پیوستن خواب من رو می‌لرزوند؛ سیاوش که تو زندان بود. بلندتر از قبل زدم زیر گریه، من دیگه از سیاوش به معنای واقعی ترس می‌ترسیدم. در اتاق با صدای بدی باز شد، با چشم‌های اشکیم به ورودی اتاق نگاه کردم، سولماز بود.

-چی شده راشا جان؟ چرا گریه می‌کنی؟

-چیز مهمی نیست، کابوس بود. صدای گریه‌م تا پایین اومد؟

-آهان. نه بابا، من رو پله بودم؛ می‌خواستم پیام بیدارت کنم که صدات رو شنیدم.

با دست‌هام روی چشم‌هام دست کشیدم و گفتم:



-کاری باهام داشتی که می‌خواستی بیدارم کنی؟

-آره، بابا برات کتاب‌ها رو خریده می‌خواستم بهت بدم.

تازه نگاهم به دستش افتاد که چندتا کتاب داشت، سولماز با لبخند گفت:

-می‌ذارمشون رو میز، تو بخواب.

-دستت دردکنه. نه دیگه خوابم نمیاد، میام پایین.

سولماز سری تکون داد و بعد از گذاشتن کتاب‌ها روی میز، از اتاق خارج شد.

شالم رو مرتب کردم و به سالن رفتم. صدای صحبت‌های خانیان از سالن می‌اومد، به طرفشون رفتم و سلام بلندی کردم که با سلام من خانیان و همراهش به طرفم برگشتند. به پسر جوون کنار خانیان نگاه کردم؛ پلیور طوسی با شلوار مشکی پوشیده بود و موهای قهوه‌ایش رو به طرف بالا داده بود، مثل سیاوش.

پوزخندی زدم و خیره‌ی آبی غمگین نگاهش شدم که نگاه خیره‌م باعث شد سرش رو بندازه پایین، من هم به خودم اومدم و سوالی به خانیان نگاه کردم. به پسر نگاهی کرد و گفت:

-ایشون هومان جان خسروی، یکی از مربیان و داوران مسابقه هستن.

-خوشبختم جناب.

-هومان جان، این خانم راشای عزیز ماست؛ آشپز امسال مسابقه.

بعد احوال‌پرسی تنه‌اشون گذاشتم و به آشپزخونه کنار سولماز رفتم. خوابی که دیده بودم فکرم رو مشغول کرده بود. دلم می‌خواست با یاسی حرف بزنم؛ ولی نمی‌تونستم، باید بتونم تمرکز کنم؛ مسابقه مهم‌تر از هر چیزیه.

کمی با کتاب‌ها سرگرم شدم و شروع به آشپزی کردم، می‌خواستم پاستای قارچ درست کنم که خانیان اومد تو آشپزخونه و گفت:

-راشاجان هومان شام این‌جا می‌مونه، غذای امشب با تو، می‌خوام خوب خودت رو نشون بدی؛ یه شام ایرانی و خوشمزه.

بعد چشمکی زد و رفت.

سولماز به حال زار من خندید و مشغول خوردن کتابش شد. شروع به درست کردن ماهیچه و سبزی پلو کردم؛ باید تمام انرژی رو بذارم روی غذا.

\*\*\*

ظرف آخر گوشت رو روی سفره گذاشتم و کنارشون نشستم. خانیان می‌خواست همه‌چیز سنتی برگزار بشه؛ سفره رو روی زمین پهن کردیم و غذا رو تو ظرف‌های سنتی ریختیم. ظرف‌ها رو سولماز همراهش از خونه‌ش آورده بود، می‌گفت هدیه مامانش بوده و هر جا میره همراهش می‌بره؛ زن خانیان هم آشپز بوده و تو یه تصادف می‌میره.

کنار سولماز نشستم. به پسر جوون نگاه کردم که مثل گرسنه‌ها به غذای روی سفره نگاه می‌کرد، خندهم گرفته بود. دست دراز کردم و سبزی پلو رو جلوش گذاشتم که نگاهش رو از سفره گرفت و به من داد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

لبخندی زد و مشغول کشیدن غذا شد. واقعا خوشمزه شده بود! گوشت نرم و لذیذ شده بود و برنج معطر و خوش‌پخت. زیاد گرسنه نبودم و زود کنار کشیدم؛ اما خانیان و پسر جوون که هومان نام داشت همچنان مشغول بودن.

به طرف آشپزخونه رفتم و چای، با عطر هل و نعنا دم دادم و دوباره به نشیمن برگشتم.

\*\*\*

روزها از پی هم می‌گذشتند و من بیشتر غرق آشپزی و هر چی مربوط بهش بود می‌شدم.

فردا کلاس‌ها شروع می‌شد و با رایزنی‌های خانیان، مربی اکثر کلاس‌های من هومان بود. پسر خوب و مهربونی بود؛ اما نمی‌فهمیدم که غم نگاهش برای چیه. یه بار که از سولماز پرسیده بودم، با من هم‌نظر شد؛ اما اون هم دلیلش رو نمی‌دونست.

\*\*\*

صبح با استرس خیلی زیادی به سمت کلاس‌ها که اول شهرک قرار داشت رفتیم. بعد خداحافظی با سولماز وارد سالن دایره‌ای‌مانند شدم که اطرافش میزهای آشپزی قرار داشت، با فاصله‌ی نه چندان زیاد و چند نفر پشت این میزها جا گرفته بودند. خودم رو به یکی از میزها رسوندم و پشتش ایستادم.

کم کم مردها و خانوم‌ها با رنج سن‌های متفاوت پشت میزی قرار می‌گرفتن و بعضی‌ها هم با هم مشغول گپ‌زدن بودند. به لطف زبان خوب بابا من هم انگلیسیم خوب بود و متوجه حرف‌هاشون در مورد مسابقه و شرایطش می‌شدم.

ساعت نه شد و جناب هومان که مریمون بود به داخل اومد، همه‌ها کم‌کم شد و کم‌کم سالن ساکت. تمام میزها رو تک به تک نگاه می‌کرد و به من که رسید سری از ادب تکون دادم که با لبخند کم‌رنگی جوابم رو داد.

و شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن:

-سلام، خیلی خوش اومدین. شرکت‌کننده‌هایی که دفعات قبل بودن من رو می‌شناسن و با قوانین این مسابقات آشنایی دارن. من هومان خسروی هستم، مربی غذاهای

اصلیتون. لازمه بدونید این کلاس‌ها هم نمره دارن، هر مربی با توجه به استعداد و توانایی‌هایی که از هر شرکت‌کننده می‌بینه بهش نمره میده و در آخر نمرات همه‌ی مربی‌ها جمع میشه و دو نفر در این بخش حذف میشن. پس این کلاس‌ها رو دست کم نگیرید و همه‌ی جلسات حاضر باشین. برنامه رو پایان کلاس خانم جولز بهتون میده؛ سوالی دارین پرسین.

یکی از پسرهای چشم آبی که خیلی هم سفید بود و به نظر روسی می‌اومد گفت:

-استاد خسروی شما جزو داورا هم هستین؟

با لهجه خیلی باحالی استاد خسروی رو تلفظ کرد که من خنده‌م گرفت، سرم رو انداختم پایین و آرام خندیدم. سنگینی نگاه‌های زیادی رو حس کردم، برای بقیه خنده‌دار نبود؛ چون خودشون هم تقریباً همین‌جوری می‌گفتن. با صدای هومان لبم رو داخل دهنم فشردم تا خنده‌م بپره که موفق شدم، سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که معلوم بود اونم خنده‌ش گرفته. با صدایی که اثرات خنده توش موج می‌زد گفت:

-فقط تو مرحله اول مسابقه‌تون داور نیستم، بقیه‌ی مراحل هستم؛ البته برای شما که نباید خیلی فرق داشته باشه. خب بهتره بریم سر کارمون، برای امروز همه پنه مرغ با سس پستو درست کنین. بهتون پنج دقیقه وقت میدم موادغذایی مورد نیاز رو پیدا کنین.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-از الان شروع شد.

بعد از پنج دقیقه همه کنار میزشون بودند.

-یه ربع وقت دارین تا غذا رو درست کنین. بعد یه ربع کسی حق نداره به چیزی دست بزنه، فهمیدین؟

همه با هم بله‌ای گفتیم و شروع کردیم. هومان دور می‌زد و موادی رو که گرفتیم می‌دید و تا حالا به دو نفر گفته بود یه چیزی کم آوردین. به من که رسید گفت:  
-خوبه کامله، آفرین.

به همون ترتیبی که آمین گفته بود مواد رو ریز کردم و تفت دادم؛ سسش یه کم سخت بود و همیشه از دستم در می‌رفت و غلیظ نمی‌شد. یادمه آمین بهم گفتش برای غلظتش باید روغن زیتون رو کم کم اضافه کنم. سس رو هم با روش آمین درست کردم. سر ده دقیقه غدام آماده شد، توی ظرفی ریختم و برای تزئینش برگ‌های ریحون رو با حالت قشنگی روش گذاشتم.

نگاهی به ساعت انداختم، هنوز سه چهار دقیقه از وقت معین شده مونده بود. بعضی از بچه‌ها هم تموم کرده بودند. برای این‌که غدام سرد نشه بشقابی روی ظرف گذاشتم؛ ولی کامل روش نذاشتم؛ چون به‌خاطر گرما عرق می‌کرد و آب باعث خراب شدن غذا می‌شد.  
بعد از چند دقیقه هومان پایان وقت رو اعلام کرد و شروع به چشیدن و گفتن نظرش کرد.

از همه ایراد می‌گرفت و این به من استرس وارد می‌کرد. نفس عمیق و بی‌صدایی کشیدم و به هومان نگاه کردم. از چهره‌اش رضایت می‌بارید. نگاهم رو پایین‌تر دادم تا آشپزی رو که غذاش باعث رضایت نگاه هومان بود ببینم؛ همون پسر روسی بود.

بعد از پسر روسی از چند نفر دیگه هم ایراد نگرفت و این به این معنا بود که غذاشون خوب و قابل قبول بود. پنه نفر کناری من هم انگار خوب بود که ایرادی نگرفت. استرسم رو با قورت دادن آب دهنم تقریباً مهار کردم. کنارم ایستاد و نگاهی به من انداخت و بعد

با به دست گرفتن چنگال و فرودادن توی بشقاب مقداریش رو خورد. یه بار دیگه هم چنگال رو توی بشقاب فرو کرد و به سمت دهنش برد و بعد آهسته چنگال رو توی بشقاب گذاشت. پس خوب بود. لبخندی به تلاشم زدم و همین طور بهش خیره نگاه کردم. سه-چهار نفر بعد از من باقی مونده بود که غذای اون‌ها رو هم خورد و نظرش رو گفت. در واقع فقط داشت آشپزهای بیچاره رو می‌کوبوند با اون طرز ایرادگرفتن! پنه غذای به خصوصی نبود و هومان این همه از آشپزها ایراد گرفته بود وای به حال بقیه غذاها و کلاس‌هایی که باهاش داشتیم!

بعد از تموم شدن سرچاش ایستاد و ایرادهای کلی رو یه بار دیگه گفت و با دستش چند نفری رو که از غذاشون راضی بود نشون داد که البته من هم جزوشون بودم.

-اون‌هایی که از پنه‌شون ایراد گرفتم برن پنه‌ی این افرادی رو که نشون دادم بخورن.

ده دقیقه‌ای سر و صدا آشپزخونه و یا در واقع کلاس درس هومان رو فرا گرفته بود و بچه‌ها داشتند غذاهای ما رو امتحان می‌کردند.

با صدای بلند هومان که سعی در آرام کردن بچه‌ها داشت، به خودمون اومدیم و ساکت شدیم.

هومان گفت:

-زمان زیادی از وقت کلاس رفت و شما فقط یه نوع غذا درست کردین که چنگی هم به دل نزد! همه استیک درست کنین، منم می‌پزم. برین موادش رو بگیرین.

اولین روز کلاس برای همه خیلی سخت گذشت؛ ولی خستگیم از این در می‌رفت که هومان از هر دو غذام راضی بود.

سرم رو پایین انداختم و با قدم‌زدن به سمت سویت رفتم.

همزمان با بازکردن در گوشیم هم زنگ خورد، بابا بود. با دیدن اسمش لبخند عمیق رو لبم نقش بست و روی اسمش کشیدم و در خونه رو بستم.

-سلام باباجون خودم، خوبین؟

-سلام دختر بابا، همه خوبیم تو چه طوری؟ چه خبرا؟

-منم خوبم. خبر که امروز اولین کلاسمون بود، فقط یه کم خستم.

-که این طور! پس وقتت رو نمی‌گیریم برو بخواب.

-کار دارم؛ بابا گوشی رو به روشنک میدی؟ دلم براش تنگ شده!

-باشه دخترم، از من خداحافظ.

-خداحافظ بابا.

به سمت اتاقم رفتم که صدای روشنک رو شنیدم.

-الو آجی راشا؟

-سلام آجی کوچولو من چه طوری؟

-خوبم آجی جونم. راستی آجی بابا بهت نگفت که سیاو... آخ!

-چی شد روشنک؟ چی میگی؟

-ها! هیچی آجی؛ خداحافظ.

با تعجب باشه‌ای گفتم و ازش خداحافظی کردم.

جلوی آینه شونه‌ای بالا انداختم و لباسم رو عوض کردم و یکی از کتاب‌هایی رو که آقای خانیان برام خریده بود برداشتم و رو تخت دراز کشیدم و شروع به خواندن کردم؛ هر چند که باید عملی هم دستوراتش رو انجام می‌دادم؛ ولی بهتر بود حداقل یه دور می‌خوندم. چند صفحه از کتاب رو خوندم و انداختمش رو تخت. حالم خوب نبود و فکرم رو حرف نصفه‌ی روشنگ بهم ریخته بود.

مطمئن بودم می‌خواست چیزی بهم بگه و مامان نداشت. لباس‌هام رو پوشیدم و به بیرون رفتم. در رو بستم و تا خواستم حرکت کنم صدای هومان رو شنیدم.

-راشا؟

بهش نگاه کردم. سوئیت بغلی مال اون بود و در حال شستن ماشینش بود.

-سلام، بفرمایید؟

-اوه سلام، جایی میری برسونمت؟

-نه ممنون، می‌خوام یه کم قدم بزنم.

لبخندی زدم و منتظر ادامه‌ی حرفش نشدم و از شهرک بیرون اومدم. خیابون‌ها شلوغ بود. دلم برای کشورم خیلی تنگ شده بود، برای خانواده‌ام. بغضم گرفت و اشک‌هام جلوی دیدم رو گرفتند.

همین‌طور که اشک می‌ریختم دویدم کوچه‌ی کناری تا کمی خودم رو مرتب کنم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد.

اشک‌هام رو پاک کردم و خواستم از اون کوچه‌ی خلوت بیرون بیام که یه صدای کلفت باعث شد تمام تنم بلرزه.



-کجا خوشگلم؟

بهش نگاه کردم. یه مرد هیکلی با دو تا مثل خودش که پشتش بودن و با لبخند کثیف و چندشی نگاهم می‌کردند. از نگاه‌هاشون سرم رو پایین انداختم.

-زبونت رو موش خورده؟

-خفه شو!

-چی؟ نشیدم!

جرأت پیدا کردم و گفتم:

-گفتم خفه شو عوضی!

-اوه! نه مثل اینکه خیلی پررویی.

به نوچه‌هاش علامت داد؛ تا خواستن بیان طرفم جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که یکیشون پالتوم رو از پشت گرفت.

گریه‌هام شروع شد و می‌لرزیدم.

-ببین آقا من مال این کشور نیستم! خواهش می‌کنم باهام کاری نداشته باشید!

-نه نه! مال هر کجایی باش؛ ولی جیگری هستی برای خودت!

قهقهه‌ای زد که با تفی که تو صورتش انداختم قطع شد و محکم زد تو گوشم.

اشک‌هام شدت گرفت و تبدیل به هق‌هق شده بود. به کسی که لباسم رو گرفته بود چیزی گفتم و راه افتادند.

مچ دستم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشوند.

فقط جیغ میزدم و گریه می کردم.

-ولم کن! ولم کن عوضی!

فارسی و انگلیسیم قاطی شده بود و نمی دونستم چی بگم. من رو چسبوند به دیوار و اومد نزدیک و یه چیزهایی زیر لب می گفت.

از ترس سکسکه م گرفته بود. خواست بیاد نزدیک تر که محکم زدم زیر گوشش.

دندون قروچه ای کرد و خواست دوباره کاری کنه که صدای آخ و افتادنش رو زمین مانع شد.

به ناچیم نگاه کردم؛ نتونستم خوب ببینمش فقط دستم رو کشید و دویدیم.

نفسم بالا نمی اومد. اون فقط می دوید و من رو همراهش می کشوند.

به سر کوچه که رسیدیم، من رو انداخت تو ماشینش و خودش هم سوار شد.

بهش نگاه کردم، هومان بود.

تعجب کردم؛ ولی حالم برای پرسیدن سوال اصلا خوب نبود.

یه کم که گذشت و آروم شدم، دوباره بهش نگاه کردم. اخم غلیظی کرده بود و غم

چشم هاش بیشتر شده بود.

-ممنون که نجاتم دادین.

-اون جا چه غلطی می کردی؟

حیرت زده به حرفی که زد فکر کردم.

-با توام، میگم اون جا چی کار می کردی؟

-من... من اصلا این جا رو خوب نمی شناسم... اوادم یه کم قدم بزنم که سر از اون جا درآوردم.

صداش بالا رفت و باعث شد که خودم رو تو پشتی صندلی مچاله کنم.

-وقتی جایی رو بلد نیستی غلط می کنی میای قدم بزنی! می دونی اگه من نمی اوادم الان چه بلایی سرت آورده بودن؟ هان؟!

نفس عمیقی کشید و ماشین رو نگه داشت.

-پیاده شو.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. کی رسیده بودیم؟

در رو باز کردم و پیاده شدم قبل اینکه در رو ببندم گفتم:

-متاسفم و ممنونم که نجاتم دادید!

در رو بستم و به طرف خونه رفتم.

بدون توجه به صدازدن های سولماز به اتاقم رفتم.

دوش آب گرم رو باز کردم. دوباره صحنه ها توی ذهنم مجسم شد؛ انگار اشک هام خشک شده بود.

دلم مامانم رو می خواست، خانوادم رو، روشنگ کوچولوم رو. دلم برای رستوران تنگ شده بود!

اشک هام شدت گرفت. صدای در زدن می اوادم و سولماز که هی اسمم رو صدا می زد.

شیر آب رو بستم و با همون لباس های خیس در رو باز کردم. کمی با حیرت نگاهم کرد و بعد محکم در آغوشم گرفت.

-چی شده راشا جان؟ چرا این جور شدی؟ کسی اذیت کرده؟ حرف بزن! آره؟  
می خواستم حرف بزنم اما نمی تونستم؛ دوباره قیافه اون مرد جلوی چشم هام نمایان شد.  
خدایا اگه... اگه هومان نمی رسید چی می شد؟!

تو فکرهای آزاردهنده ام غوطه ور بودم و جرأت حرف زدن نداشتم. می خواستم جیغ بزنم،  
گریه کنم؛ اما انگار صدام در نمی اومد که با سیلی سولماز اشک هام بی اختیار روی  
گونه هام ریختند.

خودم رو تو بغلش جا دادم و گفتم و گفتم؛ از سیاوش، از رفتارهایی که باهام داشت، از  
دلتنگی، از امروز و هومان! اون فقط در سکوت به من گوش می کرد و با دست هاش  
موهام رو نوازش می داد.

اون قدر حرف زدم و گریه کردم که تو بغلش خوابم برد.

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. خواستم تکون بخورم که گردنم تیر کشید؛ کمی با  
دست هام ماساژش دادم. به ساعت روی میز نگاه کردم؛ ده شب بود. دوشی گرفتم و  
لباس هام رو عوض کردم. خجالت می کشیدم تو چشم های سولماز نگاه کنم.

روی صندلی کنار پنجره نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. چشمم به حیاط خونه ی  
ناجیم افتاد. روی صندلی ننوئی تراسش نشسته بود و سیگار می کشید.

هوا بیرون سرد بود؛ کاش لباس گرم تری می پوشید.

صدای در باعث شد نگاه ازش بردارم و به سولماز خندان روبروم که با مهربونی خاصی  
نگاهم می کرد زل بزنم. متقابلا لبخندی تحویلش دادم و سرم رو پایین انداختم.

-حال راشا خانوم ما چه طوره؟

-بد نیستم، کارم داشتی؟

سولماز اخمی کرد و گفت:

-تو نباید شام بخوری؟

خواستم مخالفت کنم که سولماز زودتر گفت پایین منتظریم و سریعتر در رو بست و رفت. انگار فهمیده بود با اتفاقات امروز غذا از گلوم پایین نمیره و از قصد من رو توی کار انجام شده گذاشت. پوفی کردم و از توی کمد لباس ساده‌ای در آوردم و پوشیدم و جلوی آینه نگاهی به چهره‌ی غمبادزده خودم انداختم. دور چشم‌هام قرمز بود، انتظار دیگه‌ای هم نمی رفت؛ با اون همه گریه می‌خواستم قرمز هم نشه!

از اتاقم بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. صدای خنده آقای خانیان و سولماز می‌اومد. بغض کردم، کاش الان بابا رو کنارم داشتم! اشک‌هام هر لحظه برای جاری شدن مشتاق‌تر می‌شدند. صدای آقای خانیان رو شنیدم که داشت در مورد من از سولماز سوال می‌پرسید. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بغض توی گلوم رو با آب دهنم با فشار قورت دادم. وارد آشپزخونه شدم که هر دو بهم نگاه کردند. سعی کردم لبخند بزنم که انگار نسبتا موفق هم بودم.

-سلام آقای خانیان، خوبین؟

لبخندی روی لب‌های آقای خانیان نقش بست و گفت:

-سلام دختر گلم، ممنون تو چه طوری؟ کلاس‌ها چه طور می‌گذره؟

با مکثی ادامه داد:

-انگار حالت خیلی خوب نیست.

-چیز مهمی نیست! فقط دلم برای خانواده‌م تنگ شده؛ کلاس‌ها هم خوبه.

چه زود دخترجان! بیا بشین.

روی صندلی نشستم و لبخند دوباره روی لبهام اومد و سکوت کردم.

غذا کتلت بود و خیارشور و گوجه هم ریزکرده کنارش بود. لقمه‌ای گرفتم؛ ولی از گلوم پایین نمی‌رفت. آبی برای خودم ریختم و خوردم. نگاه سولماز رو روی خودم دیدم.

-یعنی این قدر بد شده که نمی‌خوری؟ می‌دونم مثل غذاهای تو خوشمزه نیست!

-نه سولماز خیلی هم خوبه؛ دارم می‌خورم دیگه!

آقای خانیان با خنده گفت:

-راشا جان برای دلخوشیش نگو، کلا آشپزیش افتضاحه!

-اِ بابا، افتضاحه؟! پس من تنها غذاهای خودم رو می‌خورم؛ شما هم که کلا گشنه می‌خوابین؟

آقای خانیان خنده‌ی بلندی کرد که دندون‌هاش هم مشخص شد و حرفی نزد و با گفتن بخورین غذاتون رو، خودش هم شروع به خوردن غذاش کرد.

من هم بهتر دیدم که غذای نسبتاً خوب سولماز رو بخورم تا ناراحت نشه.

به نشینمن رفتم و روی یکی از کاناپه‌ها نشستم. آقای خانیان داشت با گوشیش صحبت می‌کرد که با شنیدن اسم هومان، توجه کردم تا ببینم چی میگه.

-نه پسرجان، بیا این‌جا تنها حوصله‌ات سر میره؛ چی کار می‌کنی اون‌جا؟

-پسر بیا دیگه!

خنده‌ای کرد و گفت منتظرم و تماس رو قطع کرد. نمی‌خواستم با هومان روبرو بشم.

آقای خانیان به من نگاه کرد و گفت:

-هومان داره میاد این‌جا.

چه بد! آخه من خیلی خوابم میاد، فردا صبح هم کلاس دارم.

-خب دختر جان برو بخواب.

سری تکون دادم و از روی کاناپه بلند شدم و به اتاق خودم رفتم.

با اینکه خوابم نمی‌آومد؛ ولی لباسم رو عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم و قبل از اینکه برم روی تخت به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم. هومان داشت به سمت سوییت ما می‌آومد. جلوی در ایستاده بود که نگاهش به پنجره اتاقم و در واقع به من خورد. سریع عقب رفتم و روی تخت دراز کشیدم. اه! لعنتی خراب کردم! پتو رو روی خودم کشیدم و چشم‌هام رو بستم و تمام سعیم رو کردم تا به امروز فکر نکنم و بدون توجه به سر و صدایی که از نشینمن می‌آومد خوابیدم.

دوست نداشتم امروز به کلاس برم؛ دیدن هومان با اتفاقات دیروز...

کلافه نفسی کشیدم و بعد از آماده‌شدن به طبقه پایین رفتم. انگار همه خواب بودند. نون تستی گرفتم و با عجله به محل برگزاری کلاس رفتم.

تقریباً همه حاضر و منتظر هومان بودند. به میزهای کناریم نگاه کردم؛ یه طرف که دختری از هند بود و طرف دیگه پسری از آلمان. به دختر هندی نگاه کردم و لبخندی بهش زدم که همون موقع هومان اومد داخل.

همه‌ها کم شد و با صدای هومان کامل سکوت شد. نمی‌خواستم بهش نگاه کنم؛ اما مجبور بودم.

در طول آموزش یه بار هم نگاهم نکرد و کاملاً با اخم و جدیت تدریس می‌کرد.

موقع درست‌کردن غذاها شد؛ امروز باید سوپ سبزیجات درست می‌کردیم.

شروع کردم و با دقت کارهام رو انجام دادم. سوپ‌ها آماده شد و باید تستشون می‌کرد.

استرس بدی داشتم و باعث رفلکس معدم شده بود. رسیده بود به دختر هندی سوپش رو چشید و با گفتن پخت سبزی‌ها کامل نیست به طرف من اومد. نگاهی جدی بهم انداخت و مشغول چشیدن شد.

-افتضاحه! از اول درست کن.

با شنیدن حرفش اکثر کلاس خندیدند. متعجب شدم. سوپم خیلی خوب شده بود؛ برای چی این حرف رو زد؟!

دختر هندی اومد نزدیکم و از سوپ چشید.

\_وو! اینکه خیلی خوشمزه‌ست!

پوف کلافه‌ای کشیدم و مشغول درست کردن دوباره شدم.

گردنم هنوز خوب نشده بود و درد می‌گرفت و همین باعث می‌شد کندتر کارهام رو پیش ببرم. بالاخره سوپ دومم رو آماده کردم.

-استاد، سوپم آماده‌اس.

مشغول صحبت با بچه‌ها بود که با حرف من صحبتش رو قطع کرد و به طرفم اومد.

قاشق رو برداشت و چشید.

-مزخرفه، دوباره.

ناله‌کنان روی زمین نشستم. گریه‌ام در اومده بود.

با حرص از جام پاشدم و خواستم به طرف ورودی برم که صداش شد بایستم.

-اگه بری از مسابقه حذف میشی؛ انتخاب با خودته.



چاره‌ای نداشتم. برگشتم و دوباره از اول مشغول درست‌کردن شدم؛ اما این دفعه باحوصله‌تر.

از هر ادویه‌ای که می‌دونستم سوپ رو خوش طعم‌تر می‌کنه و باعث خوش‌پختی سبزیجات میشه استفاده کردم. بالاخره حاضر شد. کمی چشیدم و واقعا عالی شده بود. اکثر بچه‌ها رفته بودند و چند نفری هم برای فضولی گوشه‌ای ایستاده بودند.

قاشق سوپ رو نزدیک دهنش برد و اول بو کرد و بعد خورد.

کمی مکث کرد و گفت:

-عالیه!

از ذوق دوست داشتم بلند جیغ بزنم و بپرپر کنم. بهش نگاه کردم و لبخند زدم. سری تکون داد و رفت.

وسایلم رو جمع کردم و با تندترین سرعت به طرف خونه رفتم.

سولماز داشت آهنگ گوش می‌کرد و حواسش نبود. از پشت محکم بغلش کردم که جیغی کشید و هولم داد عقب.

با خنده به قیافه ترسیده‌اش نگاه کردم.

-راشا واقعا که خری! می‌افتادم سگته می‌کردم چی؟! -

-نترس بابا خونت گردن من. این‌ها رو ول کن بگو چی شده؟ -

-چی شده؟! -

کل ماجرا رو براش تعریف کردم. باهم مشغول خندیدن بودیم که تلفن زنگ خورد.

تلفن رو برداشت و گفت که مامانمه.

-الو سلام مامان؟

-سلام راشایی خوبی؟ اتفاقی نیفتاده برات؟! سالمی؟!

-وا! آره مامان سالم سالمم! چه طور مگه؟ قرار بود اتفاقی بیفته؟

-هان؟ نه، نه! دیشب خواب بد دیدم نگرانت شدم. خدا رو شکر که سالمی!

خب مادر جان من برم که خواهرت گشنه شه. مواظب خودت باشی ها! خدا حافظ.

-چشم به روشنگ و...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مامان قطع کرد و باعث تعجب بیش از اندازه من شد.

چرا قطع کرد؟! یعنی روشنگ این قدر گشنه اش بود؟

حتی نداشت درمورد خوابش سوال کنم. چشم هام رو با فشار بستم و سعی کردم ربطش

بدم به هر چیز بد و مشکوکی که این چند وقت اتفاق افتاد. بدترینشون کابوس هایی

بودند که شبها نمی داشتن راحت بخوابم. اون گفتگو چند روز قبلم با روشنگ که

حرفش رو نصفه نیمه تموم کرد هم مشکوک بود و حالا هم این تماس مامان بهش

اضافه شد. چشم هام رو باز کردم و چینی به پیشونیم دادم. هیچی نمی فهمیدم؛ ولی

مطمئن بودم اتفاق بدی افتاده.

نگاهم به سولماز افتاد که با تعجب داشت بهم نگاه می کرد.

-چی شده راشا؟

با همون اخمی که پیشونیم رو مزین کرده بود گفتم:

-نمی دونم.

و با مکثی ادامه دادم:

-واقعا نمی‌دونم!

پووفی کردم و تقریباً خودم رو روی کاناپه پرت کردم.

برخلاف چند دقیقه قبل که داشتم می‌خندیدم، الان اخم روی پیشونیم بود و ذهنم فوق‌العاده آشفته بود. اه لعنتی! آخه جریان چیه که به من نمیگن؟

-چته دختر چرا این‌جوری می‌کنی؟ برای چیزی که ازش هیچ اطلاعی نداری خودت رو اذیت نکن.

-همین اطلاع نداشتنم اذیتم می‌کنه. حتماً یه چیزی شده و نمی‌خوان بهم بگن.

لبخندی زد و گفت:

-شاید تو از رفتارشون اشتباه برداشت کردی؛ انشاءالله که چیزی نیست!

با صدایی که خودم ماتم‌زدگیش رو به خوبی حس می‌کردم، «امیدوارمی» گفتم و از روی کاناپه بلند شدم و ادامه دادم:

-من میرم بخوابم.

-کجا؟! ناهار نخوردی که.

-نمی‌خورم.

-امکان نداره! بیا بخور که بعداً مامانت خفتمون نکنه نگه دختر دسته‌گل بهتون دادیم شما این‌جوریش کردین.

لبخندی به این همه محبتی که سولماز نسبت بهم داشت زدم و گفتم:

-نگران نباش نمیگه؛ توی کلاس غذایی رو که خودم پختم خوردم، گشتم نیست.

-فقط به خاطر اینکه گفتمی نگران نباشم و مادرت خفتنم نمی‌کنه می‌ذارم بری.

لبخند خسته‌ای به روش زدم و وارد اتاقم شدم. لباسم رو با تیشرت و شلوارک راحتی عوض کردم و زیر پتو خزیدم تا شاید خواب باعث فراموشی بشه. پوزخندی به افکارم زدم. خوابی باعث آرامش میشه که توش نذدنت! چه میشه کرد، نمیشه که نخوابید. پوفی کردم و سرم رو روی بالش فشار دادم و چشم‌هام رو بستم.

-راشا بیدار شو دیگه، مثل خرس می‌خوابی... راشا!

خواب‌آلود گفتم:

-هوم... چیه سولماز؟

-ساعت پنجه بیدار شو دیگه. بابا به هومان گفته بیاد این‌جا؛ می‌خوایم بریم بیرون.

آروم گفتم:

-خب شما برید.

بعد هم پتو رو روی سرم کشیدم.

-راشا، بابا به خاطر تو گفته بریم بیرون حالا تو میگی بریم بعدش هم می‌خوابی؟ تو دیگه کی هستی دختر؟!

بعد از چند لحظه پتوم به شدت کشیده شد و چند قطره آب روی صورتم ریخته شد. وحشت‌زده بیدار شدم و روی تخت نشستم و به سولماز نگاه کردم که نیشخندی رو لبش داشت. با عصبانیت صداسم کردم که گفت:

-خب به من چه! چندبار صدات کردم بیدار نشدی، مجبور شدم روت آب بریزم،

ببخشید!

-عیبی نداره، حالا چرا بیدارم کردی؟

قشنگ احساس کردم که چشم‌های سولماز گرد شده. نگاهی به ساعت سیاه‌رنگ توی دستش انداخت و گفت:

-الان ده دقیقه‌اس من دارم بهت توضیح میدم.

-خب یه بار دیگه هم بگو.

سولماز چپ‌چپ بهم نگاه کرد.

-گفتم که بابا گفته بریم بیرون یه کم بگردیم به آقا هومان هم گفتش که بیاد.

آهانی گفتم و به این فکر کردم که با هومان چی کار کنم و چه طور باهاش برخورد کنم.

-آماده شو که همه منتظرن.

سری تکون دادم و باشه‌ای گفتم و در پی اون سولماز از اتاق بیرون رفت.

شلوار جین سرمه‌ای از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و از بین مانتوها، مانتوی کتی آبی

آسمونیم رو که چندان کوتاه هم نبود انتخاب کردم و اون رو هم پوشیدم و از بین

شال‌ها هم شالی سرمه‌ای رو که طرح‌های سیاه درهم زیرش داشت انتخاب کردم و روی

سرم گذاشتم. لبخندی به خودم زدم و از روی میز آرایش رژ صورتیم رو برداشتم و به لبم

زدم. خوب شده بودم؛ چه قدر خوب بود که به قولی که به بابا دادم می‌تونستم عمل کنم

و مثل زمانی که ایران بودم لباس بپوشم. با صدای سولماز از فکر بیرون اومدم و از اتاقم

بیرون رفتم و به سمت نشیمن حرکت کردم.

سلام بلندی رو به جمع دادم که هر سه نفر بهم نگاه کردند. نگاهی گذرا به هر سه کردم؛

سولماز تیپ اسپرت بادمجونی سیاه زده بود و کلاه کپ سیاه‌رنگی رو روی سرش گذاشته

بود. اردشیرخان هم پیراهن و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود که شلوار رنگ تیره‌تری داشت. نگاهم رو به هومان دادم هومان شلوار سیاهی با پیراهن سورمه‌ای پوشیده بود.

اردشیرخان با لبخند و تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام دخترم خوبی؟

در جوابش لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، شما خوبین؟

-آه دخترم خوبم.

هومان خیلی خنثی سلامی کرد و گفت بهتره بریم.

منم سعی کردم خیلی معمولی رفتار کنم؛ به‌خاطر همین رو به هومان سری تکون دادم و پشت سرش حرکت کردم.

تو راه خانیان هومان رو به حرف کشیده بود و سولماز هم گاهی تو بحث شرکت می‌کرد؛ اما من سرم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم و به اتفاقات این چند وقت فکر می‌کردم.

دلم می‌خواست هر چه زودتر این چند هفته هم تموم بشه و مسابقه رو با موفقیت تمومش کنم و برگردم پیش خانواده و دوست‌هام.

چه‌قدر دلم برای یاسی و مهتا تنگ شده! برای روشنگ عزیزم، برای مادر بزرگ و خونه‌ی روستاییش.

آهی کشیدم و کم‌کم چشم‌هام بسته شد.

با ضربه‌ی سولماز بیدار شدم و بعد از کش و قوسی به اطرافم نگاه کردم. یه آبشار خیلی زیبا تو یه جنگل خیلی قشنگ بود. بوی خاک رو به ریه‌هام کشیدم و با ذوق فراوان از ماشین پیاده شدم.

یادم رفت که سولماز حاج و واج داره نگاهم می‌کنه، به طرف آبشار دویدم و دست‌هام رو بردم زیر آب.

از سردی آب جیغ خفه‌ای کشیدم و دوباره کارم رو تکرار کردم. سولماز هم بهم ملحق شد و حالا هر دو وسط رودخونه‌ای که از آب آبشار اومده بود مشغول آب‌پاشیدن به هم بودیم و جیغ می‌کشیدیم.

خانیاں: دخترا چه کردید؟ لباس‌هاتون که خیس شده.

-اشکال نداره بابایی، می‌ارزید.

با چشم‌هام دنبال هومان گشتم؛ ولی پیداش نکردم. از آب بیرون اومدیم و لباس‌هامون رو عوض کردیم.

ژاکت سرمه‌ای‌رنگی رو که مامان برام بافته بود به تن کردم و به کنار آتیش رفتم و روبروی هومان که مشغول دیدن اطراف بود نشستم.

نگاهی گذرا بهم انداخت و دوباره به آبشار نگاه کرد. دلم نمی‌خواست باهام سرسنگین باشه؛ اشتباه از من بود که اون روز بی‌فکر بیرون رفتم؛ اما اون هم حق نداشت اون‌طوری رفتار کنه.

-آقا هومان؟

-بله؟

-می‌خواستم... می‌خواستم بگم بابت اون روز متاسفم! اصلا نمی‌دونستم که ممکنه یه همچین اتفاقی بیفته. راستش از موضوعی ناراحت بودم و نیاز به تنهایی داشتم که اون طوری شد... با واکنش شما من بیشتر ترسیدم و احساس ناراحتی کردم. امیدوارم درک کرده باشید.

خیره نگاهم کرد. دوباره اون غم لعنتی، دوباره اون چشم‌های غمگین. تو چته آخه؟  
-بله شما درست میگی؛ منم تندروی کردم. وقتی تو اون حال دیدمتون واقعا عصبی شدم و مغزم یه جورایی هنگ کرده بود. واقعا متاسفم!  
لبخندی زد.

-خواهش می‌کنم، درست می‌گید.

ترجیح دادم سکوت کنم و مشغول درست کردن نسکافه شدم.

-به به! دستت طلا راشاجان، عجیب دلم نسکافه می‌خواست. اون هم تو این هوای سرد کنار این آبشار.

روی تنه‌ی درخت کنار هومان نشست و دستش رو روی دوشش گذاشت.  
-آقا هومان، نبینم ساکت باشی.

لبخندی زد و ماگ نسکافه رو از دست خانیان گرفت.

-نه فقط یه کم فکرم درگیر مسابقه و این حرف‌هاست.

-بی‌خیال جوون! از طبیعت لذت ببر، امروز رو اومدیم فقط خوش بگذرونیم.

-آقای خانیان، سولماز کجاست؟

-نمی‌دونم داشت با تلفن حرف می‌زد، پشت تو تخته سنگست حتما.



به مسیر دستش نگاه کردم. ماگ خودم و سولماز رو برداشتم و به جایی که خانیان گفته بود رفتم.

صدای خنده‌های آرومش می‌اومد. گوش‌هام رو تیز کردم ببینم چی شده.  
-نه عزیزم امروز نمیشه.

- ...

-آخه با بابا و چند تا از دوست‌هام اومدیم تفریح؛ ولی قول میدم فردا یه قرار بذاریم و هم رو ببینیم. وای نمی‌دونی چه قدر دوست دارم ببینمت، امیدوارم مثل صدات باشی!  
دیگه گوش کردن جایز نبود. سرفه‌ی آرومی کردم که متوجه اومدم بشه.

زود خداحافظی کرد و خوشحال‌تر از قبل مشغول شوخی و سر به سر گذاشتنم شد.

منم تحت تاثیر شیطنتهای سولماز قرار گرفتم و رفتیم تو آب روی سنگ بزرگ وسط رودخونه نشستیم و مشغول خوردن نسکافمون شدیم.

-راشا!

-جانم.

-می‌خوام یه چیز بهت بگم ولی فعلا به کسی نگی ها!

-باشه بگو.

با ذوق به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. لبخندی زد و کمی از نسکافه‌اش رو خورد.

-تقریباً یه هفته‌ای میشه با یه پسر دوست شدم. ایرانیه و توی نمایشگاه اتومبیل‌های قدیمی که تو شهر میلان برگزار شده بود دیدمش.

-به به! پس مبارکه.

با تعجب نگاهم کرد.

-چی مبارکه؟!

-همین دوستیتون و در آخر ازدواج.

خنده‌ی بلندی کردم که با بشگون سولماز قطع شد.

-راشا فعلا به هیشکی نگی‌ها! می‌خوام اول همه‌چیز برای خودم قطعی شه بعد به بابا و بقیه بگم.

-باشه بابا! حالا اسمش چیه؟ چند سالشه؟ چیکاره‌اس؟

-اوم معماری خونده، ۲۹ سالشه و اسمش سیاوشه.

تمام تنم یخ زد، تنها فرمانی که مغزم می‌داد این بود که نباید حرکتی کنم که سولماز به چیزی شک کنه.

به روبرو خیره شده بود و از سیاوش تعریف می‌کرد و من تنها به این فکر می‌کردم که کاش این سیاوش همون لعنتی نباشه!

اما هر چی جلوتر می‌رفت یقین پیدا می‌کردم که همونه!

ذهنم جرقه‌ای زد.

-ببینم تو عکسی چیزی داری ازش؟

-آره وایسا.

کمی با موبایلش ور رفت و بعد عکس رو بهم نشون داد. تغییر نکرده بود؛ همون قیافه مظلوم، همون لبخندهای قشنگ.

حالم بد بود، دلم می‌خواست جیغ بزنم؛ چرا کسی بهم چیزی نگفته بود؟ پس اون رفتارهای مشکوک برای همین بود!

آخه چه‌جوری از زندان بیرون اومده بود؟ چرا سولماز؟ چرا این کشور؟

مخم داشت می‌ترکید. ترجیح دادم برم یه گوشه و فقط اشک بریزم تا یه کم آرام بشم.

از روی سنگ بلند شدم و بی‌توجه به همه دویدم تا جایی که هیچ آدمی نبود. نزدیک درختی شدم و بهش تکیه دادم و سرم رو روی زانوم گذاشتم. اشک‌هام جاری شدند. سیاوش چه‌قدر پست بود! من از اون لعنتی خوشم می‌اومد و بهش گفته بودم اگه بحث مسابقه نبود بهش جواب مثبت می‌دادم. من احمق، واقعا چه‌قدر ساده بودم!

اون یه قاچاق‌چی فراریه، من چرا دارم برای همچین آدم بی‌ارزشی گریه می‌کنم؟ اون داره خوش‌گذرونی می‌کنه، من گریه! هه، واقعا احمقم!

چشم‌هام رو بستم و جیغی از ته دل کشیدم که درد رو توی گلوم احساس کردم؛ ولی باز هم ادامه دادم و جیغ دیگه‌ای کشیدم. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم. چشم‌هام رو باز کردم و به آسمون نگاه کردم. آسمون تیره و تاریک بود؛ برای یه لحظه ترسیدم هوا تاریک شده بود و من تنها بودم؛ این برام اصلا جالب نبود. تکیه‌ام رو از درخت برداشتم و از روی زمین بلند شدم و بلندشدم همزمان شد با وزش باد سوزناکی که لرز رو تو بدنم انداختم. یه قدم عقب رفتم و به درخت چسبیدم و دم و بازدمی کردم تا به اعصاب خودم مسلط بشم؛ هر چند که می‌دونستم فایده‌ای نداره. نگاهی به راهی که اومدم انداختم؛ دوتا جاده‌ی کم‌عرض روبروم بود که من قطعاً یادم نبود از کدوم رد شدم. با دقت به جاده‌ها نگاه کردم که متوجه تفاوتی بینشون نشدم. هر دو شبیه به هم بودند.

نگاهی به آسمون انداختم، خوب بود که خیلی هم تاریک نشده بود. اه! همه‌ش تقصیر اون سیاوش بی‌شعور بود که من این‌جام و نمی‌دونم باید از کدوم راه برم! با فکری که به سرم زد خوشحال شدم و دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم، گوشیم بود. روشنش کردم و به آنتنش نگاه کردم؛ آنتن نداشت. پوفی کردم و توی جیبم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. سمت راست یکی از جاده‌ها درخت کاج بلندی بود. ترجیح دادم کنار همون درخت بشینم. هوا هر لحظه تاریک‌تر و سردتر می‌شد و من برای رفتن تردید داشتم.

بالاخره تصمیم گرفتم برم؛ نمی‌شد این‌جا بمونم. همون جاده‌ی نزدیک به درخت کاج رو انتخاب کردم و به راه افتادم. چند دقیقه‌ای توی راه بودم؛ ولی نمی‌رسیدم. این فکر که نکنه اشتباه اومده باشم مثل خوره افتاده بود تو جونم و می‌خواستم برگردم؛ اما دیگه دیر بود. بهتر بود این شانسم رو امتحان می‌کردم شاید درست در می‌اومد. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و نور فلاشش رو روشن کردم. دیگه تاریکی به محیط غلبه کرده بود و فضا وهم‌آور شده بود و من فقط تا یه متر جلوی پاهام رو می‌دیدم؛ اون هم به‌خاطر نور فلاش بود. افکار منفی همین‌طور توی ذهنم وورجه وورجه می‌کردند. یکی از اون‌ها شارژ گوشیم بود؛ می‌ترسیدم یهو خاموش بشه. نگاهی به شارژ گوشیم انداختم، 87 درصد بود. حداقل شارژم خوب بود و یکی از افکار منفیم پرید؛ اما به طور برق و باد فکر منفی دیگه‌ای جاش رو گرفت.

نفس عمیقی کشیدم که صدای خش‌خشی رو شنیدم و بعد از چند لحظه اسم خودم رو از دهن هومان شنیدم. با دو به سمت صدا رفتم. من هم هومان رو صدا کردم، بهش رسیدم. آخیش 1 چشم‌هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم که هومان با عصبانیت گفت:

-هیچ معلومه کجایی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

آروم گفتم:

-حواسم نبود، اتفاقی شد.

-حواسم نبود دیگه چه صیغه‌ایه؟ مگه جلوت رو نگاه نمی‌کنی راه میری؟

بی‌ربط به حرف‌هاش گفتم:

-میشه برگردیم؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-خیلی خب.

و بعدش چند نفس عمیق کشید و جلوتر از من به راه افتاد. منم پشت سرش راه افتادم.

سمت چپ جاده حرکت می‌کرد. بعد از دو-سه دقیقه به پشت چرخید و گفت:

-هم‌قدم شو که می‌خوام از میون بر رد بشم.

سری تکون دادم و گام درشتی برداشتم و هم‌قدم باهاش شدم. نیم‌نگاهی بهم انداخت

و وارد میون‌برش یا در واقع وارد جنگل شد. این راه به مراتب تاریک‌تر بود؛ اون هم

به‌خاطر حالت درخت‌ها.

طبیعتاً من می‌ترسیدم. بهش نزدیک‌تر شدم که نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

-می‌دونی چه قدر دنبالت گشتیم؟ اگه پیدات نمی‌کردم می‌خواستی چی کار کنی؟

-دیدم که خودم داشتم برمی‌گشتم.

پوزخندی زد و گفت:

-البته که دیدم!

مکثی کرد و ادامه داد:

-اون راه از اون جایی که بودی تا اول جاده حداقل دو ساعت راه بود؛ احتمالا الان ساعت هفت-هشتی باشه. دو ساعت دیگه میشه ده. ساعت ده شب اونم جاده‌ای که از وسط جنگل به این بزرگی رد میشه، معمولش اینه که حیوون‌های زیادی هم اون جا ها پیدا شه هوم؟

حرفی نداشتم، کاملا درست می‌گفت؛ ولی واقعا من این همه راه رو دویدم به نظر زیاد نبود.

از سکوت من هومان هم سکوت کرد. چند دقیقه‌ای بدون حرف راه می‌رفتیم. بدون حرف من به اطراف بیشتر توجه می‌کردم و این باعث ترس بیشترم می‌شد. سعی کردم سر حرف رو باز کنم.

-سولماز و اردشیر خان رفتن؟

-نه با هم دارن دنبالت می‌گردن.

-واقعا؟ خب بهشون یه جوری اطلاع بده که پیدام کردی که بیشتر نگردن و نگران نباشن.

-مثلا چه طور اطلاع بدم؟ این جا آنتن نداره. انتظار که نداری سوت بزوم؟ در ضمن نگران‌شون کردی، اونم خیلی!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نه ندارم...

دم و بازدمی کردم و ادامه دادم:

-می‌دونم.

جوابی نداد که منم بی‌خیال صحبت‌کردن شدم. درخت‌ها کمتر شده بودند و این نشونه‌ی نزدیکی به اون منطقه بود. گوشی هومان زنگ خورد؛ پس آنتن وصل شده بود. سریع تا قبل از اینکه تماس قطع شه گوشی رو از جیبش در آورد و جواب داد.

- ...

-سلام، بله پیداش کردم؛ نه خوبه.

- ...

-باشه، نزدیکیم الان می‌رسیم.

- ...

-پس فعلا خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و روبه من گفت:

-خیلی نمونه تندتر بیا.

در جواب سری تکون دادم؛ حدس اینکه کی زنگ زد اصلا سخت نبود.

بعد از ده دقیقه نوری رو دیدیم و بعدش هم رسیدیم به همون منطقه. اردشیرخان کنار سولماز ایستاده بود و در حال صحبت بودند. ناراحتی از چهره‌شون بی‌داد می‌کرد. نگاهشون به ما افتاد و من به فکر اینکه با سولماز و سیاوش چی‌کار کنم راه افتادم که بهشون برسم.

-چرا اخم کردی؟

-هان! من؟!

-به سولماز خانم نگاه کردی ابروهاش توهم رفت.

این پسر چه قدر حواسش جمع بود! باز هم سکوت کردم.

نزدیک سولماز که شدم محکم نیشگونی از بازوم گرفت که جیغم در اومد.

-چته؟ وحشی!

-نباید یه خبر می دادی هان؟ اگه پیدات نمی کردیم چی؟

نشست روی تنه‌ی درخت بزرگ کنارمون. صدای فین فین دماغش نشون از گریه کردنش می داد.

اون که مقصر نبود؛ سیاوش عوضی باعث تمام این اتفاقاته. کنارش نشستم و بغلش هم کردم.

-ببخشید سولمازی! حواسم نبود. ناراحت بودم، دلتنگ خانواده‌ام و ایرانم. شرمنده که ناراحتت کردم! تو ببخش! باشه؟

-اشک‌هاش رو با گوشه‌ی آستینش پاک کرد و محکم در آغوشم گرفت.

-دیگه ازم جدا نشو، باشه؟

به چشم‌های پر از التماس و گریونش نگاه کردم و آروم چشم‌هام رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کردم.

کل راه رو خانیان مشغول نصیحت و موعظه بود و من کلافه از این اتفاقات که طاقتم رو طاق کرده بود. آروم سرم رو به شیشه چسبوندم و بی صدا اشک ریختم.

تصمیم گرفتم فردا زنگ بزnm به یاسی و تمام ماجرا رو براش بگم؛ این جوری شاید سبک‌تر بشم.



به محض رسیدن سرسری از هومان خداحافظی کردم به اتاقم رفتم.

صدای پای سولماز اومد، خودم رو به خواب زدم. تقه‌ای به در زد و وقتی دید جواب نمیدم داخل اتاق شد و چندبار آروم صدام کرد. دلم نمی‌خواست بفهمه بیدارم. تصمیم داشتم کل شب رو به موضوعات گذشته و سیاوش و اتفاق امروز فکر کنم. بعد از اینکه جوابی دریافت نکرد رفت.

و من همون‌طور که چشمم بسته بود و خودم رو به خواب زده بودم به فکر فرو رفتم؛ اون هم چه فکری، چه کسی! هه، سیاوش دغل‌کار! سعی کردم خاطرات بچگیم با سیاوش رو به یاد بیارم. اون همیشه خوب بود و همیشه مواظبم بود و بهم کمک می‌کرد. بزرگ‌تر هم شدیم همین‌طور؛ سیاوش آرزوی هر دختری می‌تونست باشه؛ ولی من خوب شناختمش از همون روز و جریانی که توی خونه‌ی مادر بزرگ اتفاق افتاد. اون روز فهمیدم که سیاوش فرق کرده. بعدش هم که جریان زندانی شدن و قاچاق کردنش و حالا بی‌شک از زندان فرار کرده؛ ولی چرا با سولماز دوست شده؟! یعنی واقعا بهش علاقه‌مند شده؟ غیرممکنه! آخه تو این مدت کم؟!

ولی باز هم ممکنه که سیاوش با قصد به سولماز نزدیک شده باشه! چه قصدی؟! یعنی من هدفشم؟ نه، سیاوش اصلا از کجا باید بدونه من و سولماز به هم ربط داریم؟ ولی سیاوش می‌دونست که من قراره پیام ایتالیا، این همه کشور بود می‌تونست بره اون‌جا چرا اومده این‌جا؟!

اه لعنت بر تو سیاوش! لعنت! تو خواب‌هام ولم نمی‌کردی حالا تو بیداریم ذهنم رو مشغول کردی. باز اشک‌هام داشت جاری می‌شد که دو تا انگشت سبابه‌ام رو روی چشم‌هام گذاشتم و فشار دادم و جلوشون رو گرفتم. من چه قدر گریه می‌کنم؟ اصلا برای چی؟ نفس عمیقی کشیدم و خودم رو با این دلیل و منطق که دلم برای خانواده‌ام تنگ شده قانع کردم.

چشم‌هایی رو که نمی‌دونم کی باز شده بودند بستم و سعی کردم افکاری رو که باز هم در نتیجه، بی‌نتیجه بودند از خودم دور کنم و فقط تمرکز ذهنم رو به مسابقه بدم؛ چیزی که تا این‌جا به خاطرش اومدم همین و بس!

صبح با صدای در بیدار شدم و بعد مکالمه‌ی سولماز و طرف پشت خطش. صدای خنده‌هاش روی اعصابم بود و باعث شد اخم عمیقی روی صورتم بشینه

-اوم میشه دوستم رو هم بیارم؟!

-تو نمی‌شناسیش.

-!! سیا اذیت نکن دیگه.

-ایول باشه پس تا شب.

صحبتش که قطع شد تقه‌ای به در خورد.

چشم‌هام رو با درد و سوزشی که از گریه دیشب نشأت گرفته بود بستم و بله‌ی آرومی گفتم.

-پاشو خوابالو خانم!

جوابش رو ندادم و آروم نگاهش کردم.

-اوه دختر چی کار کردی با خودت؟ چشم‌هات چه پفی کرده! چرا این‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟ بالاخره این چند هفته هم تموم میشه. چه ببریم چه ببازیم اهمیت چندانی نداره راشا، باشه؟

-سری تکون دادم و با لبخند کم‌رنگ و زوری نگاهش کردم.

با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید.

-وای وای! پاشو که کلی کار داریم.

گنگ بهش نگاه کردم.

-امشب سیاوش دعوت کرده، دل تو دلم نیست راشا! می‌خوام تو هم همراهم باشی.

خشکم زد.

-چی؟ من؟ من برای چی؟ خودت برو دیگه.

-نه دلم می‌خواد تو هم بیای؛ تو نیای من هم نمیرم.

روش رو به حالت قهر برگردوند.

پوففف این رو کجای دلم بذارم؟

رو کاناپه نشسته بودم و منتظر سولماز بودم تا حاضر شه. با شنیدن صدای پاهاش به

طرفش برگشتم. عالی شده بود/ لبخند قشنگی زدم.

-خیلی خوب شدی سولمازی!

-واقعا؟!

با هیجان چرخید. دامن بلند همراه با بوت‌های مشکی و پالتوی خردار تپیش رو کامل

کرده بود.

سر تا پام رو نگاه کرد و اخمی به روش آورد.

-راشا! این‌جوری می‌خوای بیای؟

به خودم نگاه کردم.

-خوبه که.

دستم رو گرفت و غرغرکنان من رو به طرف اتاقم کشوند. در کمد رو باز کرد و پالتوی زرشکیم رو به همراه شلوار مشکی دستم داد.

-می‌پوشیش و سریع میای بیرون! یه چیزی هم به اون صورتت بزن!

لباس‌هام رو عوض کردم و رژ گلبهی رو زدم و بیرون رفتم. سولناز تو ماشین نشسته بود. سوار شدم و راه افتادیم. از شهرک بیرون اومدیم و وارد شهر شدیم. با اینکه هوا سرد بود؛ ولی خیابون‌ها شلوغ بود. دوست داشتم پیاده شم و قدم بزنم. نزدیک سال نو بود. حس خوبی داشتم و این باعث شد لبخند بزنم.

-چه عجب لبخند شما رو دیدیم!

به سمت سولماز برگشتم. دلم می‌خواست حقیقت رو بهش بگم؛ اما نمیتونستم؛ ولی بهتر بود همین اول همه‌چیز رو بفهمه.

-سولماز؟

-جان؟

-راستش می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم.

-بگو عزیزم!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسش رو به جلو داد.

-می‌دونی که این چند وقته همه‌ش ناراحت بودم و گریه می‌کردم و بهت می‌گفتم برای دوری و این‌ها؟

-آره می‌دونم گلم.

-راستش همه‌ش دروغ نبود؛ ولی خب راست هم نبود.

سرم رو طرف پنجره کردم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

-راستش سیاوش پسردایی منه.

-چی؟!\_

داد بلند زد و ماشین رو گوشه‌ی خیابون نگه داشت.

و رو بهم با قیافه‌ای درهم گفت:

-شوخی نکن!

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-شوخی نبود! واقعا سیاوش پسرداییمه.

-تو مطمئنی؟!\_

-آره خودت عکسش رو بهم نشون دادی.

-تو ازش عکسی داری؟

-فکر کنم دارم، صبر کن بگردم.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و بعد از زدن رمز توی گالری دنبال عکس‌های دسته‌جمعیمون گشتم؛ طبیعتا باهاش سلفی تنها نداشتم. با کمی گشتن عکسی رو که روز تولد روشنک و قبل از دستگیرشدن سیاوش با بچه‌ها گرفتیم آوردم و روی سیاوش که کنار من ایستاده بود زوم کردم و گوشه‌ی رو دادم دست سولماز. تقریبا همیشه گفت سولماز هنگ کرد. البته قبل از دیدن عکس هم دست کمی از حال الانش نداشت.

پوزخندی خود به خود روی لب نشست و گفتم:

-دروغ می‌گفتم؟

-نه.

سری تکون دادم که سولماز گفت:

-راشا یه چیزی بگم راستش رو بهم میگی؟

-خب بگو، سعیم رو می‌کنم.

-تو دوستش داشتی که براش گریه می‌کردی؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-حالیم نمی‌شد، بچه بودم، اشتباه محض بود. فقط اینکه، قصد کردم به خواستگاریش جواب مثبت بدم... بگذریم این اصلا مهم نیست.

سولماز با چشم‌های گردشده نگاهم کرد؛ ولی آرام گفت:

-خب...

سولماز مکثی کرد و ادامه داد:

-حالا می‌خواهی باهاش روبرو بشی؟

-معلومه که نه! اصلا دلم نمی‌خواد ببینمش!

-پس من داشتم مجبورت می‌کردم؛ واقعا ببخشید! تو باید بهم زودتر می‌گفتی.

با لبخند گفتم:

-یه جورایی آره، خوبه حالا که فهمیدی دیگه راحت شدم.

-اهوم، حالا تو میگی من به دیدنش برم؟

-آره تو به من چی کار داری؟ فقط حواست باشه از من چیزی بهش نگی.

-باشه حواسم هست.

-خوبه من همین جا پیاده میشم و خودم برمی‌گردم.

-بلدی مگه؟ خودم می‌رسونمت.

-قرارت دیر میشه! بعدشم مگه من چلاقم؟ این اطراف همیشه میام.

سولماز تک خنده‌ای کرد و گفت:

-معلومه که نه! باشه پس خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و از پنجره که شیشه‌اش پایین بود با لبخند خداحافظی کردم و به سمت سوئیت به راه افتادم.

سرم پایین بود و فقط جلوی پاهام رو می‌دیدم و مثل همیشه به فکر فرو رفته بودم و حواسم به اطرافم نبود که صدای بوق ماشین و در پی اون صدای فریادی من رو از جا پروند. با تعجب و ترس به ماشین نگاه کردم.

با دیدن هومان نفس حبس شده رو آزاد کردم که گفت:

-نمی‌شنوی؟ بیا سوار شو!

هوا سرد بود و منم با ماشین رفتن رو به پیاده تو این هوا ترجیح می‌دادم. به سمت ماشینش رفتم و در سمت راننده رو باز کردم و نشستم که هومان به راه افتادم و من گفتم:

-سلام ببخشید تو فکر بودم نشنیدم.

سری تکون داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد که من به سختی فقط دقیقا مثل بیتاش رو شنیدم و متوجه ادامه حرفهاش نشدم؛ ولی بیتا کی بود؟ سوالم رو با تعجب ازش پرسیدم.

-بیتا کیه؟!

هومان با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و گفت:

-شنیدی؟

سری تکون دادم که با اخم به جلوش خیره شد و سکوت کرد. چند دقیقه‌ای سکوت توی ماشین حکم‌فرما شد و من کاملا متوجه شدم سوال بی‌جایی پرسیدم. واقعا به من چه ربطی داشت بیتا کیه! پوف!

سعی کرد حرفم رو ماست‌مالی کنم؛ به‌خاطر همین با لبخند گفتم:

-خب ببخشید، صرفا به‌خاطر کنجکاوی بود.

هومان ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد و گفت:

-می‌دونم.

مکثی کرد با لبخند تلخی ادامه داد:

-نامزدم بود.

با علامت سوال بزرگی بهش نگاه کردم و گفتم:

-بود؟

با همون لبخند تلخی که روی لبش بود گفت:



-آره تصادف کرد.

به فکر فرو رفته بود و خیلی آروم رانندگی می‌کرد.

-خدا رحمتش کنه!

به احتمال زیاد نشنید. شونه‌ای بالا انداختم، خیلی هم مهم نبود. با رسیدن به سوئیت و ایستادن هومان جلوی در؛ تشکر و خداحافظی کردم و پیاده شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که هومان صدا کردم. بهش نگاه کردم و بله‌ای گفتم.

-میشه به کسی نگی؟ نمی‌دونن.

نامزدش رو می‌گفت.

با لبخند گفتم:

-اگه نمی‌گفتی هم به کسی نمی‌گفتم.

هومان هم لبخندی زد و گفت:

-خوبه، فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و وارد خونه شدم.

هیچ‌کس نبود. یه راست به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم. خیلی وقت بود به مامان این‌ها زنگ نزده بودم و واقعا دلم براشون تنگ شده بود.

حوصله‌ام سر رفته بود و دلم می‌خواست بدونم سولماز چی کار کرده.

خونه تو سکوت کامل بود. به طرف تراس پشت خونه رفتم. شال بافتی انداختم روی سرم و به آسمون نگاه کردم.

کاش به هومان تعارف می‌زدم می‌اومد خونه‌مون حداقل منم از تنهایی در می‌اومدم.  
 نفسم رو دادم بیرون و گوشیم رو از جیبم درآوردم و روی شماره‌ی هومان مکث کردم.  
 زنگ بزنم یا نزنم؟ اوم خب به چه بهونه‌ای؟  
 انگشتم رو دکمه‌ی سبز لغزید و صدای بوق بود که تو گوشم پیچید.

-Hello!

سرفه‌ای کردم تا صدام صاف شه.

-سلام.

سکوتش باعث شد که ادامه‌ی حرفم رو سریع بگم.

-خوبید؟ اوم راستش زنگ زدم دعوتتون کنم.

-دعوت؟!

-آره یه جورایی هم میشه اسمش رو شام تشکر گذاشت.

خنده‌ی آرومش پشت تلفن لبخند رو روی لبهام نشوند.

-با کمال میل قبول می‌کنم!

-چه عالی! پس منتظرتونم.

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم.

از ذوق جیغ خفه‌ای کشیدم و به آشپزخونه رفتم. خب حالا چی درست کنم؟ چهره‌ای  
 متفکر به خودم گرفتم.

ماهی تمیزشده‌ای رو که امروز گرفته بودم از یخچال درآوردم و سریع شکم‌پیری درستش کردم.

بوی ماهی و سبزی پلو کل خونه رو برداشته بود.

لبخندی زدم و به اتاقم رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم؛ پیراهن بلند و زرشکیم رو همراه شال مشکی پوشیدم.

صدای زنگ دراومد، سریع به طرف در رفتم و خودم رو تو آینه نگاه کردم. بعد از اینکه مطمئن شدم همه‌چیز مرتبه در رو باز کردم.

جعبه شکلاتی دستش بود. اوورکت مشکی و شلوار کتون کرمی پوشیده بود. تعارفش کردم. شکلات رو به دستم داد و داخل شد.

داخل اومد و روی کاناپه شکلاتی نشست. به آشپزخونه رفتم و تو فنجون‌هایی که از قبل آماده کرده بودم چای ریختم و برگشتم تو نشیمن.

کتاب جیبی کوچیکی دستش بود و مشغول خوندن بود بعد از اومدن من کتاب رو تو جیبش گذاشت.

چای رو بهش تعارف کردم. فنجونی رو برداشت و تشکر کرد. روبروش نشستم و مشغول خوردن چای شدیم.

-فک کنم تو پختن غذای ایرانی خیلی مهارت داری.

گنگ نگاش کردم.

-چه‌طور؟

-از بوهای خوبی که میاد حدس زدم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و تشکر کردم.

-این هفته‌ی آخر کلاس‌هاست، تقریباً دو هفته‌ی دیگه مسابقه شروع میشه. تو این مدت کم فقط مطالعه کن و عملی فوت و فن‌ها رو یاد بگیر. بیشتر هم رو غذاهای ایتالیایی تمرکز کن.

اون قدر سرگرم حرف‌زدن بودیم که زمان از دستم رفت. با احساس گرسنگی صحبت رو تموم کردم.

-من برم شام رو بکشم.

-می‌خواهی منم بیام؟

-نه ممنون کاری نیست.

غذا رو با تمام سلیقه‌ای که داشتم کشیدم و میز رو چیدم. صداش کردم برای شام. میز رو که دید شک ندارم چشم‌هاش برق زد و شروع به تشکر و تعریف کرد.

واقعا هم خوشمزه و لذیذ شده بود. سرم رو بالا آوردم تا براش دوغ بریزم که دیدم ناراحت داره با ته مونده‌های غذاش بازی می‌کنه.

نخواستم کنجکاوی کنم؛ اما مگه این حس فضولی در من می‌داشت که لال بمونم!

براش لیوانی دوغ ریختم و جلوش گذاشتم.

-چیزی شده آقا هومان؟

گیج بهم نگاه.

-هان؟ چیزی پرسیدی؟

-گفتم چیزی شده؟

لبخند تلخی زد.

-نمی‌دونم چرا امروز این قدر به یاد بیتا می‌فتم؛ اون هم دست‌پختش مثل تو عالی بود!

-خیلی دوستش داشتین؟

قاشق و چنگال رو توی بشقابش گذاشت و گفت:

-مگه میشه آدم با کسی نامزد کنه و دوستش نداشته باشه؟ آره خیلی دوستش  
داشتمف خیلی!

-چه خوب، درست می‌گید.

-می‌دونی فقط دوستش نداشتم، واقعا عاشقش بودم. دو سال از اون موقع گذشته؛ ولی  
نمی‌تونم فراموشش کنم.

هومان بهم خیره نگاه می‌کرد؛ ولی مشخص بود حواسش نیست و توی فکره. انگار توی  
فکر و خاطراتش دنبال چیزی می‌گشت.

من هم ترجیح می‌دادم همچین زمانی سکوت کنم تا خودش ادامه بده یا اصلا چیزی  
نگه.

چند دقیقه‌ای سکوت حاکم بود تا اینکه سرش رو خم کرد، نگاهش رو از روم برداشت و  
گفت:

-می‌دونی اینکه کسی که دوستش داری جلوی چشم‌هات تصادف کنه یعنی چی؟ اون  
هم فقط چند روز مونده بود به مراسم عقدمون!

دوباره نگاهش رو روی من سر داد و آروم گفت:

-هان؟ چی میگی؟

چشم‌هام گرد شده بود؛ یعنی هومان اون‌جا بود؟!

-وای خیلی بد بودش! چه‌طور تحمل کردی؟

هومان خنده‌ای کرد که به شدت تلخ بود گفت:

-آره خیلی بد بود! دارم تحمل می‌کنم؛ هر چند که خیلی سخته!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. عذر می‌خوام که خاطرت رو مکدر کردم! همه

زندگی‌ها یه فراز و نشیبی داره، حالا برای من نشیبش تو بهترین فرازم بود!

و پوزخندی زد. سری تکون دادم. پس این غمی که توی نگاهش بود برای این بود. حق

هم داشت! واقعا زجرآور و دردناک بود و صد البته غیرقابل تحمل!

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم! به آشپزی خودت که نمی‌رسه استاد؛ نه این چه حرفیه؟ کنجکاوی

خودم بود.

خنده‌ای کرد و گفت:

-راستش رو بخوام بگم توی غذاهای ایرانی اون‌قدرها هم مهارت ندارم.

با لبخند از روی صندلی بلند شدم و ظرف‌ها رو جمع کردم و توی سینک گذاشتم و

درست‌تر دیدم که الان نشورم؛ چون که هومان هنوز توی آشپزخونه و روی صندلی

نشسته بود و خیره نگاهم می‌کرد. با لبخند گفتم:

-چرا این‌جا نشستی؟ بریم تو سالن.

و دستم رو، روبه در خروجی گرفتم تا اون اول بره. سری تکون داد و گفت:

-ظرف‌ها رو نمی‌شوری؟

با همون لبخند گفتم:

-چرا ولی فعلا مهمون واجب‌تره.

لبخندی زد و گفت:

-ممنون.

و از آشپزخونه خارج شد و من هم پشت سرش خارج شدم.

روبروی هومان روی کاناپه نشستم و گفتم:

-چای یا قهوه؟

-فعلا هیچ‌کدوم. بعد غذا خوب نیست، نمی‌خورم.

-من هم به خاطر همین نیاوردم؛ ولی گفتم شاید بخوری.

-آهان.

بهش نگاه کردم دیگه اون غم رو ته چشم‌هاش نمی‌دیدم. شاید به‌خاطر این بود که

جریان رو می‌دونستم؛ نمی‌دونم شاید هم اشتباه می‌کردم.

با صدای زنگ خونه نگاه از هومان برداشتم و سمت در رفتم و بازش کردم. آقاردشیر

بود. با خوش‌رویی باهاش احوال‌پرسی کردم و اون هم همون‌طور جوابم رو داد. وارد

سالن شد. هومان و آقاردشیر با دیدن هم با لبخند به سمت هم رفتند و به هم دست

دادند و شروع به احوال‌پرسی کردند و روی کاناپه دو نفر کنار هم نشستند. من هم

موقعیت رو برای شستن ظرف‌ها مناسب دیدم و به آشپزخونه رفتم. اول چایی رو روی

گاز گذاشتم؛ چون زشت بود برای آقاردشیر چایی نبرم. نگاهی به ساعت انداختم؛ ده و

چهل دقیقه بود. شروع به شستن ظرف‌ها کردم و دقیقا بعد از پنج دقیقه کارم تموم شد. چایی هم آماده شده بود.

دستم رو با حوله خشک کردم و توی دوتا استکان چایی ریختم. در یکی از کابینت‌ها رو باز کردم و بسته شکلات موردعلاقه‌م رو که کاکائویی بود در آوردم و یکی ازش خوردم و بعد بقیه رو توی ظرفی خالی کردم. سینی رو گرفتم و به سالن رفتم و چایی رو تعارف کردم که آقا اردشیر چایی و شکلاتی برداشت و ازم تشکر کرد. هومان هم با لبخند گفت: -ممنون نمی‌خورم.

سری تکون دادم و روبروی کاناپشون نشستم که آقا اردشیر به هومان گفت:

-هومان جان دخترم چه‌طوره؟

-خیلی عالی، جزو سه شاگرد خوبه!

با شنیدن این حرف از هومان خیلی خوشحال شدم. هومان توی کلاس‌ها هیچ‌وقت به طور مستقیم بهمون نگفت کدومون از بقیه بهتریم.

آقا اردشیر روبه من کرد و گفت:

-می‌دونستم دخترم با استعداد! واقعا خوشحالم که مسابقه برات مهمه و براش تلاش می‌کنی؛ مطمئنم که توی مسابقه می‌درخشی.

با لبخند گفتم:

-ممنون شما بهم لطف دارین!

نه دخترم حقیقتا، راستی سولماز کجاست؟ تو اتاقشه؟

-نه رفته بیرون، قرار داشت.



-آهان.

گوشی هومان زنگ خورد و بعد مکالمه‌ای کوتاه قصد رفتن کرد. از حرف‌هایش با اون کسی که پشت خط بود فهمیدم که یکی از دوستانش تصادف کرده بود. از چهره‌ش نگرانی می‌بارید.

-شب خوبی بود؛ دستت درد نکنه جبران می‌کنم. ببخشید دارم زود می‌رم؛ دوستم تصادف کرده نگرانم!

آقاردشیر گفت:

-نه هومان جان عیبی نداره؛ انشاءالله که حالش خوبه!

-فعلا خداحافظ.

من و آقاردشیر هم ازش خداحافظی کردیم و هومان رفت.

وقتی هومان رفت، تازه یاد سولماز افتادم و نگرانش شدم. گوشیم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم؛ جواب نمی‌داد. دوباره گرفتمش که بعد چند تا بوق بالاخره برداشت.

صداش به خاطر شلوغی اطرافش خوب نمی‌اومد.

-الو سولماز کجایی؟

-الو سلام راشا، کلکش رو کندم دارم میام.

-چی کارش کردی؟ الو؟ الو؟

قطع شد. به آشپزخونه رفتم تا سرم رو گرم کنم. مشغول تمیزکردن شدم. کارم تموم شد که صدای در اومد.

سریع به طرف سولماز رفتم.

کنار لبش قرمز بود. هین بلندی کشیدم که دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

-هیس! بریم بالا برات توضیح میدم.

شوکه سرم رو تکون دادم و به اتاقش رفتیم. روی تختش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم. کلاهش رو انداخت روی زمین و روی صندلی ننویی رو به من نشست.

-رفتم سر قرار؛ تنها نبود و دوستش هم همراهش بود. تعجب کرد که تو همراهم نبود؛ چون بهش گفته بودم که می‌برمت؛ ولی کنجاوی نکرد. یه کم صحبت کردیم که دوستش رفت.

سرش رو انداخت پایین.

-بهش گفتم تو راشا رو می‌شناسی آره؟ اول انکار کردغ ولی بعد از اینکه گفتم همهچیز رو می‌دونم شروع کرد به حرف زدن. گفت که دوستت نداشت و نداره و به خاطرش صبر نکردی و از این چرت و پرت‌ها؛ ولی باور نکردم؛ چون چشم‌هاش یه چیز دیگه می‌گفتن. نمی‌دونم چی تو فکرشه و چه حسی بهت داره. حرف‌هاش رو که زد چاقوش رو یه دفعه گذاشت کنار لبم و گفت اگه راشا بویی بیره هر دو مون رو می‌کشه. ترسیدم و محکم زدم تو دهنش و پا شدم اومدم. راشا نگرانتم! باید یه جوری از شرش خلاص بشی! نمی‌دونم چه جوری؛ ولی باید یه کاری کنیم، می‌ترسم بلایی سرت بیاره.

خیره به سولماز نگاه کردم.

-نمی‌دونم یه دفعه از کجا وارد زندگیم شد. ما فقط حرف ازدواج رو زدیم همین! به خدا فقط حرفش بود و منم مخالفت کردم؛ ولی به خاطر پدرم و داییم سکوت کردم. این زندان بود، نمی‌دونم دوباره از کجا پیداش شد. می‌گفتن قاچاق کرده.

سرم رو بین دو تا دستم گرفتم.

-به خدا دیگه دارم گیج میشم! تازه درک می‌کنم که چرا هر وقت زنگ می‌زنم به مامان  
یه جوری نگرانه و با احتیاط حرف می‌زنه. حتما قضیه این عوضی رو می‌دونن؛ پس چرا  
بهم نگفتن؟!

تا سولماز خواست چیزی بگه از اتاق اومدم بیرون؛ دلم هوای تازه می‌خواد، یه جایی که  
هیچ کس نباشه!

لباس‌هام رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم تا یه کم تو شهرک قدم بزنم.

هومان خونه نبود و چراغ‌های سوییچش خاموش بود و ماشینش هم جای همیشگی  
پارک نبود.

سرم رو تکون دادم. به چه چیزهایی توجه می‌کنی راشا.

دست‌هام رو توی جیبم گذاشتم. هوا سرد بود و نزدیک کریسمس بودیم.

دلم برای روشنک و شیرین‌زبونی‌هاش تنگ شده، برای بابا و مامان، برای بچه‌های  
آشپزخونه، یاسی و مهتا!

اشک‌هام شروع به ریختن کردند.

چه روزهایی داشتیم. یاد شیطنت‌هامون تو آشپزخونه افتادم و میون گریه لبخند  
غمگینی زدم.

چه قدر دلم برای همه تنگ بود. انگار اون روزها رو بیشتر دوست داشتم.

کاش هیچ وقت پام به این‌جا باز نمی‌شد!

با صدای قدم‌های کسی ایستادم. لحظه‌ای ترس برم داشت و خواستم برگردم که یکی از  
پشت سر محکم دهنم رو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم. همه‌جا رو تار می‌دیدم. کم‌کم همه‌چیز برام واضح شد. یاد دیشب افتادم و ترس برم داشت. به سوله بزرگ و به نظر قدیمی نگاه کردم.

خواستم داد بزنم؛ ولی صدام در نمی‌اومد. دست‌هام رو به صندلی آلومینیومی بسته بودند؛ سعی کردم طناب رو باز کنم ولی هر کاری کردم نشد.

تو همین حین در بزرگ سوله با صدای بدی باز شد و نور چشم‌هام رو زد. آروم بازشون کردم. دو نفر به سمتم می‌اومدند. با دیدنش تمام وجودم پر از نفرت شد.

خیره نگاهم می‌کرد و پلک نمی‌زد.

-آشغال!

گلووم درد می‌کرد؛ ولی باید چیزی نثارش می‌کردم. کمی جا خورد؛ ولی نگاهش رو برنداشت.

روبروم به دیوار لم داد. سرم رو انداختم پایین تا قیافه نحسش رو نبینم.

هنوز داشت بی حرف نگاهم می‌کرد که کلافه شدم.

-چته تو؟ به چی نگاه می‌کنی؟ می‌خوای تنفر رو توی چشم‌هام ببینی؟ می‌خوای حس انزجارم رو جار بزنم که همه بدونن حالم ازت به هم می‌خوره؟

پوزخندی زدم و چشم‌هام رو ریز کردم.

-حالم ازت به خم می‌خوره سیاوش! منفوری، یه موجود بی‌رحم و سنگدل که اطرافیانش اصلا براش مهم نیستن! برای چی از زندان فرار کردی؟ چرا اومدی این‌جا؟ هان؟

لبخندی بهم زد و اشکی رو که از چشمش افتاد دیدم. متعجب شدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم.

پسری رو که اون گوشه ایستاده بود فرستاد که بره، تنها من و اون موندیم.  
روی زمین نشست.

-از بچگی تو گوشم خوندن که راشا مال توئه. بچه بودم، چه می فهمیدم که دنیا  
چه جوریه، آدمها چه جورین؟ از اون اول روت حس مالکیت پیدا کردم و دوست داشتم،  
مراقبت بودم؛ آخه مال من بودی.  
لبخند غمگینی زد.

-با بچهها که بازی می کردیم همهش حواسم بهت بود که چیزیت نشه. یه بار که با یاسی  
دم حوض مادر جون بودین و تو افتادی تو حوض قلبم اومد تو دهنم! یادت هست؟ با  
دو اومدم پیشت و از تو آب آوردمت بیرون. یاسی رو هم از عصبانیت زدم. مامانم  
چه قدر اون روز دعوا م کرد.

بزرگ تر که شدیم و شما رفتین از اون جا دیرتر می دیدمت؛ ولی عاشق تر شدم، حسم بهت  
قوی تر شد. هیچ وقت به روت نیاوردم و از این کارم خیلی پشیمونم. تا اون روز که مامان  
روی شوخی اون حرف رو بهم زد. نمی دونستم چی کار کنم. سریع قبول کردم و اون هم  
زنگ زد به خونتون و ماجرا رو به مادرت گفت و قرار شد شبش خونگی مادر جون جمع  
شیم. بی رحم شده بودم، می خواستم زودتر به دستت بیارم، مال خودم بشی! خسته بودم  
از این همه سال که تو خیال داشتنت زندگی می کردم. تو می خواستی بیای این جا.  
ترسیدم راشا! ترسیدم که بری و دیگه نبینمت! تو داشتی پیشرفت می کردی و اون  
آزمون تو رو از من جدا می کرد.

-پس ماجرای قاچاق چی بود؟ اون هم دروغ بود؟

نه نه! اون ماجرا رو اصلا من در جریان نبودم. به خدا پاپوش دوختن برام! من یه  
وکالت به یکی از اعضای شرکت دادم و اون باهاش کالای قاچاق جابه جا می کرد. الان

هم که آزادم با پیگیری‌های باباست. من فرار نکردم؛ ولی نباید می‌اومدم خارج از کشور و الان پلیس‌ها دنبالم. من به خاطر تو اومدم این‌جا...

می‌خواست حرف بزنی که مردی هراسون اومد داخل.

-سیا پاشو باید بریم! پلیس‌ها جامون رو پیدا کردن.

هراسون از جاش بلند شد و اومد طرفم و دست‌هام رو باز کرد.

خواستم فرار کنم؛ ولی محکم گرفتم و دستش رو گذاشت روی دهنم تا نتونم جیغ بزنم. از در پشتی سوله به بیرون رفتیم و سوار ماشین سفیدرنگی شدیم.

سرم رو به شیشه چسبوندم و چشم‌هام رو بستم. سیاوش چی می‌گفت؟ هنوز تو شوک حرف‌هاش بودم و نمی‌تونستم فکرم رو متمرکز کنم.

-راشا باور کن من دوست دارم. به خاطر تو تا این‌جا اومدم، به خاطر تو با سولماز دوست شدم؛ ولی تو هیچ وقت نفهمیدی؛ ولی دیگه مهم نیست تو مال منی و مال من می‌مونی!

خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و با اخم بهم نگاه کرد.

-هیچ وقت بهم توجهی نداشتی، هیچ وقت! امشب می‌ریم یه جای دور که هیشکی پیدامون نکنه و کنار هم زندگی می‌کنیم و تو میشی مال من!

خنده‌ی دیگه‌ای کرد و ضبط رو روشن کرد و با آهنگ شادی که پخش شد شروع به خوندن کرد.

اشک‌هام بودند که صورتم رو خیس می‌کردند.

-سیاوش! من دوست ندارم لعنتی! تو فقط با کارهات باعث شدی ازت متنفر بشم می‌فهمی؟ من تا قبل اون شب لعنتی توی خونه مادرجون ازت خوشم می‌اومد؛ شاید اگه اون کارها رو نمی‌کردی، اون حرف‌ها رو نمی‌زدی الان با هم بودیم؛ ولی خودخواهیت همه‌چیز رو به هم ریخت! من دیگه اون یه ذره علاقه رو هم بهت ندارم! فقط تنفره، تنفر!

حیرت‌زده بهم نگاه کرد و محکم زد تو گوشم و محکم کوبید روی فرمون ماشین.

-غلط کردی که دوسم نداری! باید دوسم داشته باشی، باید!

-تو مجرمی سیاوش! دیر یا زود می‌گیرنت! نذار که آدم‌ربایی هم به پرونده‌هات اضافه بشه! بذار برم، تو هم برو زندان و وقتی برگشتی تشکیل خانواده بده؛ مطمئنم تا اون موقع من رو فراموش می‌کنی.

به حرفم گوش نمی‌داد و سرعت ماشین رو زیاد می‌کرد. از ترس نمی‌تونستم حرف دیگه‌ای بزنم.

به روبرو نگاه کردم. تنها جلومون یه درخت دیدم و بعد صدای مهیبی که خبر از تصادفمون می‌داد.

به سیاوش نگاه کردم که سرش روی فرمون افتاده بود. از ماشین بیرون اومدم و داغی چیزی رو روی سرم حس کردم.

حدس می‌زدم که خون اومده باشه. بی‌حال کنار جاده ایستادم. تاریک بود و تنها صدای آژیر ماشین پلیس می‌اومد.

انگار زیادم از سوله دور نشده بودیم.

با تمام توانم راه افتادم؛ اما پشیمون شدم و به ماشین نگاه کردم. به سمتش رفتم. در طرف راننده رو باز کردم تا بکشمش بیرون.

به سختی کشیدمش بیرون. تمام صورتش خونی شده بود. اشک‌هام شروع به ریختن کرد.

کنارش زانو زدم و تکونش دادم.

-سیاوش؟ پاشو، سیا پاشو! الان پلیس‌ها می‌رسنا! بلند شو! به خدا باهات میام، دیگه بحث نمی‌کنم! باورت کردم اصلاً پاشو فقط. دایی می‌شکنه سیاوش! مادرت می‌میره!

داد زدم و هق‌هق کردم.

-تو رو خدا پاشو!

بی‌حال به ماشین تکیه دادم و به ماشین‌های پلیس که ایستادن نگاه می‌کردم. تنها حضور یه آشنا رو حس کردم و چشم‌هام بسته شد.

\*\*\*

به خرس کوچولویی که سولماز برام خریده بود نگاه کردم و تیکه‌ای آناناس خوردم.

همین حین در باز شد و هومان وارد شد. آناناس رو نجویده قورت دادم.

-سلام راشا، حالت چه‌طوره؟

لبخند عمیقی زدم.

-سلام ممنون خوبم، مرسی که اومدی.

نگاهم رو دوختم به گل‌های قشنگی که آورده بود.



\_ممنون چه گل‌های قشنگی!

-قابلی نداره؛ راستش متاسفم به خاطر موضوعات گذشته. از سولناز شنیدم قضایا رو. اون شب دوستم تصادف کرده بود و رفتم بیمارستان، وقتی برگشتم نزدیک خونه که رسیدم یه نفر رو دیدم که دستش رو گذاشت رو دهن یکی. تعجب کردم و دقیق نگاه کردم. نمی‌دونستم تویی و محض کنجکاوی دنبال ماشین رفتم و پلیس رو درجریان گذاشتم؛ خدا رو شکر که اون شب اون‌جا دیدمت.

-واقعا نمی‌دونم چه جووری ازت تشکر کنم!

-همین‌که توی مسابقه اول بشی بهترین تشکره.

لبخند خجولی زدم. کمی با هم در مورد مسابقه حرف زدیم و رفت.

سیاوش مرد؛ خانواده‌ها فهمیدن و دایی کلی شرمنده شد و یه شبه پیر شد؛ اما زن دایی دیگه مثل قبل نشد. واقعا راست میگن داغ جوون بده، حرف نمی‌زنه و تو شوکه.

مامان و بابا می‌خواستن که برگردم؛ اما من موندم تا کار تیم رو تموم کنم.

پس فردا مسابقه بود و من امروز از بیمارستان بعد چندین هفته مرخص می‌شدم.

همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد.

اردشیرخان کارهای ترخیص رو انجام داد و بعدش با سولماز اومدند توی اتاق و یه کم حرف‌های متفرقه زدیم تا اینکه اردشیرخان گفت:

-سولماز جان به راشا کمک کن تا لباسش رو بپوشه؛ من بیرون منتظرم.

سولماز سری تکون داد و به سمت اومد و توی پوشیدن لباس‌ها بهم کمک کرد و وسایلی رو هم که خود به خود بعد چند هفته این‌جا اتراق کردن جمع شده بود، جمع و جور کرد.

بعد از دقایقی آماده و با تکیه به سولماز از اتاق رفتیم بیرون. اردشیرخان با دیدن ما و وسایل توی دستمون به سمت ما اومد و وسایل رو از دست سولماز گرفت و با گفتن بریم دخترا جلوتر از ما به سمت در خروجی حرکت کرد و با رسیدن ما در عقب ماشین رو برامون باز کرد و هر دو نشستیم. خودش هم نشست و ماشین رو به راه انداخت. بعد از چند دقیقه جلوی سوئیت بودیم.

از ماشین پیاده شدم که احساس سرگیجه بهم دست داد دستم رو روی ماشین گذاشتم تا نیفتم و چشمم رو بستم. سولماز با دیدن حالم به سمتم اومد و من رو تا جلوی در اتاقم همراهی کرد.

-راشا بهتره بخوابی؛ هنوز کامل خوب نشدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ممنون سولمازی.

سری تکون داد و رفت. من هم وارد اتاقم شدم و لباسم رو عوض کردم. دلم میخواست حموم برم، بوی بیمارستان می‌دادم؛ از این بو متنفر بودم! حوله و لباس‌هام رو برداشتم و به حموم رفتم.

توی وان نشستم. آب گرم آرامش عجیبی بهم منتقل می‌کرد. فکرم رو خالی از هر چیزی کردم. دیگه همه‌چیز تموم شده بود و فقط مسابقه مونده بود و هومان، هومان! چه قدر به جا بود همیشه اون جاهایی که نیاز به کمک داشتم هومان از هر کسی پررنگ‌تر بود. همون موقع‌هایی که تنها بودم و نیاز داشتم که یکی باشه اون بود. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم و توی وان کامل دراز کشیدم و لحظه‌ای به فکرم خطور کرد که کاش همیشه بود!

با از بین رفتن حس رخوت از حموم در اوادم و همون طور روی تخت ولو شدم و به خواب فرو رفتم.

با صدای خنده و صحبت از سالن از خواب بیدار شدم و کمی روی تخت نشستم تا از منگی در پیام. به صداها توجه کردم صدای هومان هم می‌اومد. بلند شدم و لباس مناسبی پوشیدم و به سالن رفتم.

هومان با دیدن من از روی کاناپه بلند شد و سلام و احوال‌پرسی کرد. من هم به گرمی جوابش رو دادم و روی کاناپه نزدیک بهش نشستم که دفترچه‌ای رو به سمتم گرفت و گفت:

-بخونش لازمت میشه.

با تعجب گفتم:

-این چیه؟

-فن‌هایی که از زمانی که یه آشپز مبتدی بودم تا الان جمعش کردم و شد این!

-چرا به من میدیش؟

-لیاقتش رو داری؛ خیلی بامهارتی!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

نگاهی به اطراف انداختم؛ سولماز و آقاردشیر نبودند! تازه صداشون می‌اومد. کجا رفتند؟! سوالم رو بلند گفتم.

-سولماز خانم رو نمی‌دونم؛ فکر کنم رفتن اتاقشون. اردشیرخان هم پیش پای تو تلفنش زنگ خورد و رفت بیرون.

آهانی گفتم و نگاهی به دفترچه انداختم. به جز فن‌های آشپزی چیزهای دیگه‌ای هم نوشته بود. اون سمت دفتر چندتا شعر بود بهتر بود بعدا نگاه می‌کردم.

اردشیرخان وارد شد و با دیدنم گفت:

-راشا خانم گل ما چه طوره؟

-خیلی خوبم.

-همیشه خوب باشی دخترم!

لبخندی به روش زدم که به هومان گفت:

-هومان جان ازت یه خواهشی دارم.

-بله اردشیر خان بفرمایید!

-نمیشه دختر ما این یکی دو روزی آموزش اختصاصی ببینه؟

-خب این طور که به بقیه بچه‌ها اجحاف میشه؛ ولی حالا که شما میگی فردا رو بیاد خونه‌ام ببینم چی میشه.

خیلی زود تشکر و معذرت‌خواهی کردم ازشون تا به اتاقم بیام و اون دفترچه رو بخونم.

از سر فضولی اول به اون طرف دفترچه که شعر و دلنوشته‌های احساسی بود نگاهی انداختم. پایینش تاریخ هم داشت و نزدیک‌ترین تاریخ برای دو روز پیش بود. عجیب بود شعرها رنگ و بوی عاشقی داشت؛ یعنی امکان داشت هومان دوباره عاشق شده باشه؟ اصلا به من چه!

دفتر رو برعکس کردم و شروع به خوندن فوت و فن‌های آشپزی که توسط هومان نوشته شده بود کردم.

مختصر اما مفید؛ خیلی چیزها رو توضیح داده بود که همینش اون رو کاربردی‌تر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. کاش من هم می‌تونستم یه روز به جای هومان برسم! می‌ترسیدم نتونم از پس مسابقه بر بیام؛ اون هم مسابقه‌ای که این همه براش زحمت کشیدم!

صبح با انرژی زیادی پا شدم و کمی با مامان و بابا حرف زدم و آماده شدم تا به خونه هومان برم.

کمی استرس و هیجان داشتم و دوست نداشتم با قلب برنده بشم. تصمیم گرفته بودم این نظرم رو به هومان بگم.

راه نزدیک بود، شومیز کرم با کتون قهوه‌ایم رو پوشیدم و بعد خدا حافظی با سولماز به خونه هومان رفتم.

جعبه شکلات رو تو دست‌هام جا به جا کردم و زنگ در رو زدم.

بعد چند دقیقه در باز شد و هومان با لبخند سلام کرد.

-سلام، روز به‌خیر.

همین‌جور با لبخند ژکوند داشت نگاهم می‌کرد. سرفه‌ی مصلحتی کردم.

-میشه پیام تو؟

به خودش اومد و زد رو پیشونیش.

-ببخشید اصلا حواسم نبود؛ بفرمایید!

کنار رفت و من وارد شدم. خونه‌اش مثل خونه‌ی ما بود؛ البته با دکوری متفاوت و کلاسیک، فضای جالبی داشت. شکلات رو روی میز گذاشتم و خونه‌اش رو از نظر گذروندم.

-خیلی خوش اومدی.

به سمتش برگشتم و لبخند زدم.

-ممنون، خونه‌ی قشنگی داری.

-اوه مرسی از تعریف؛ بفرما بشین.

روی کاناپه‌ی شکلاتی‌رنگش نشستم. به آشپزخونه رفت و با دوتا فنجان قهوه و یه ظرف کوکی برگشت.

-خب قهوه‌ات رو بخور که شروع کنیم. دفترچه‌ای رو که بهت دادم خوندی؟

-آره خوندمش خیلی خوب بود. میگم اگه بخوای لو بدی و تمرین کنیم که درست نیست، حق بقیه چی؟

خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

-دختر من که نمی‌خواستم جرزنی کنیم، فقط می‌خوایم یه کم باهم تمرین کنیم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بعد اتمامش با هم به آشپزخونه رفتیم. پیشبندهای عروسکی رو بستیم. خنده‌ام گرفته بود؛ ولی قیافه جدیش رو که دیدم سعی کردم منم جدی باشم. همیشه تو کار جدی بود.

کنار گاز ایستاد.

-خب از پاستای سبزیجات شروع کن، من هم کمکت می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به کار کردم. موقع گرفتن ماهیتابه و بالا پایین کردنش همیشه مشکل داشتم

یا مچ دستم درد می‌گرفت یا مواد کمی ازش می‌ریخت روی گاز. داشتم به سختی ماهیتابه رو بالا می‌آوردم که حس کردم پشت سرمه. فاصله‌اش رو کمتر کرد و ماهی‌تابه رو از دستم گرفت.

نفسم از این فاصله‌ی کم گرفت. اون برام توضیح می‌داد و من حواسم نبود و رفته بودم تو هیروت.

با صدا زدن‌هاش به خودم اومدم.

-کجایی دختر؟ متوجه شدی چی گفتم؟

-راستش حواسم پرت شد، میشه دوباره بگید؟

اخمی کرد.

-ببخشید استاد!

از گفتن کلمه استاد لبخند ریزی زد و دوباره شروع به توضیح‌دادن کرد. به ساعت نگاه کردم که دو بعدازظهر رو نشون می‌داد.

-خب بریم سراغ نکته‌ی بعدی.

-وای نه دیگه! حداقل یه کم استراحت بده!

اخم بانمکی کرد.

-پاشو ببینم تنبل! من شاگرد این‌جوری نمی‌خواما! اگه این رو خوب درست کنی کارمون تموم میشه.

از روی صندلی چوبی کنار پنجره پا شدم و به سمتش رفتم.

با دقت شروع به کار کردم و حواسم کامل پرت آشپزی شده بود. برگشتم سمتش تا بگم کارم تموم شده که نگاهم تو نگاهش قفل شد. نگاهش کلی حرف داشت؛ ولی من قادر به خوندنش نبودم. به حالت عادی برگشتم.

-خب استاد کارم تمومه.

سری تکون داد و به سمتم اومد. چنگالی گرفت و تیکه‌ای از کیمچی رو توی دهنش گذاشت. منتظر نگاهش می‌کردم که به سمتش برگشت.

-عالیه!

لبخندی از سر شوق زدم.

-ممنون استاد! واقعا کمک بزرگی بهم کردید امروز؛ نمی‌دونم چه‌جوری جبران کنم.

-به زودی جبران‌ش می‌کنی.

چشمکی زد و از آشپزخونه بیرون رفت. شوکه شونه‌ای بالا انداختم و بعد از جمع کردن آشپزخونه و خداحافظی با هومان به خونه رفتم.

فردا روز سرنوشت‌ساز زندگیم بود و استرس تموم وجودم رو گرفته بود.

هیچ‌کدوممون از هیجان خوابمون نمی‌برد؛ ولی من مجبور به خواب بودم. برای کسب انرژی به اصرار سولماز آرامبخشی خوردم و به خواب رفتم.

صبح با داد و بی‌دادهای سولماز بیدار شدم، از استرس جیغ می‌زد.

-دختر من مسابقه دارم، تو که بیشتر استرس داری؛ بعد هم به من منتقلش می‌کنی!

برو بابایی گفت و به جیغ‌هاش ادامه داد.



استرسم کمتر شده بود. لباس‌هام رو پوشیدم و بعد خوردن صبحانه و صحبت با مامان و بابا به سمت محل برگزاری مسابقه رفتیم.

تو دلم شروع به خوندن آیت‌الکرسی کردم و آرام گرفتم و تنها به موفقیت فکر کردم.

یه سالن مستطیل‌شکل بزرگ و سر باز، دور تا دور پر از تماشاگر بود و پنج میز هم برای افراد منتخب. داورها هم روبروی میز ما می‌نشستند.

پشت میزم ایستادم و پیشبند سبز مخصوصم رو بستم. استرس داشتم و دست‌هام کمی می‌لرزیدند.

زیر لب شروع به خوندن چهار قل کردم. یکی از داورها پاکت‌هایی دستش گرفته بود و به هر میزی یکی می‌داد. توی هر پاکت غذایی که اون شرکت‌کننده باید درست می‌کرد قرار داشت.

بسم‌الله‌ای گفتم و پاکت رو برداشتم. با صدای شروع داوران پاکت رو باز کردم.

چشم‌هام رو بستم و بعد بازکردن به اسم غذا نگاه کردم. پاستای فتوچینی برام افتاده بود. لبخندی زدم و شروع به کار کردم. این پاستا رو بلد بودم و خداروشکر کردم چیز سختی برام نیفتاد.

پاستا رو گذاشتم تا دم بکشه و تو ظرف دیگه کره و مرغ و سس آلفردو رو با هم مخلوط کردم و شروع به پختنشون کردم.

پاستا که آماده شد، با مواد قاتیشون کردم و توی ظرف گردی که کمی گودی داشت ریختم و با سس سیر و سبزی محلی تزئینش کردم.

تمام حواسم به آشپزی بود و استرسم از بین رفته بود. با صدای شمارش زمان سرم رو بلند کردم و پشت میز ایستادم.

من میز شماره 2 بودم. داورها شروع به تست غذاها کردند. استرسم دوباره شروع شد. نمی‌تونستم به میز بغلی نگاه کنم و حرکات داورها رو ببینم.

کمی که گذشت، داورها سمت میز من اومدن. بهشون لبخندی زدم.

خسته نباشید گفتند و شروع به تست غذا کردند؛ سرشون رو تکیه می‌دادند و با هم حرف می‌زدند و من چیز زیادی متوجه نمی‌شدم؛ چون به زبان اصلی خودشون حرف می‌زدند. تو این بین هومان رو دیدم که با لبخند مهربونی نگاهم می‌کرد.

چرا متوجه نبوده بودم؟ چشمکی بهم زد و جوابم لبخند بود. داورها که از میز فاصله گرفتند، به طرفم اومد.

-به به! خسته نباشید خانم آشپز! چه طور بود؟

-ممنون، از نظر من بد نبود؛ باید ببینیم شما داورها چه آشی برام می‌پزید.

خنده‌ای کرد و چنگال رو برداشت و کمی از پاستا رو خورد.

-اوم! عالی شده؛ خیلی خوبه راشا!

تشکری کردم که یه دختر بانمک بهمون نزدیک شد و به بازوی هومان چسبید.

لبخندی بهش زد.

-چه طوری ماری؟

-اوه خسته؛ ولی تو رو دیدم عالی شدم.

اخم کمی روی پیشونیم از این همه صمیمیت نشوندم. به طرفم برگشتند.

-ماری ایشون راشا هستن؛ یه آشپز، دوست و شاگرد فوق‌العاده!

-وو، پس راشاجان ایشونه!

روبه من کرد و دستش رو دراز کرد.

-تعریفش رو خیلی شنیدم عزیزم.

لبخند شل و ولی تحویلش دادم و دستش رو سرد فشردم.

-ممنون، آقا هومان لطف دارن.

کمی با هم حرف زدند و ازم خداحافظی کردند. پیشبندم رو درآوردم و به رختکن رفتم. از فضای مسابقه بیرون زدم که سولماز و پدرش رو کنار ماشینشون دیدم. تا من رو دیدند به طرفم اومدند.

سولماز محکم بغلم کرد.

-خسته نباشی عزیزم، چه طوری؟

-خوبم سولمازی، فقط یه کم خسته‌م همین.

دستش رو گذاشت رو شونه‌ام و به سمت ماشین هدایت‌م کرد. خانیان که دید بی حوصله‌ام تنها خسته نباشیدی گفت و به خونه رفتیم.

نمی‌تونستم انکار کنم که هومان و اون دخترِ فکرَم رو درگیر نکردند؛ اما صحبت‌کردن با خانواده و یاسی و مهتا حالم رو خیلی خوب کرد.

نتایج مسابقه شب از طریق تلویزیون اعلام می‌شد. با استرس پای تلویزیون نشستیم.

نفر اول رو که گفت خیلی شوکه شدم؛ می‌دونستم برنده میشم و از خانیان و سولماز خجالت می‌کشیدم.

تا خواستم بلند بشم مجری اسم من رو به عنوان نفر دوم خوند. شوکه به سولمازی که جیغ می‌زد و بالا پایین می‌رفت نگاه کردم.

خانیاں هم از کارهای سولماز می‌خندید. شوکه بودم.

-سولماز بابا بیا برو راشا رو از شوک در بیار! مثل اینکه باورش نشده.

سولماز بهم نگاه کرد و اومد سمتم و یه نیشگون از بازوم گرفت که به خودم اومدم و محکم تو آغوش سولماز رفتم. خیلی خوشحال بودم و تشکرهای خانیاں و سولماز بیشتر خوشحالم می‌کرد. از اینکه تونستم سربلند بیرون بیام و شرمنده نشم جلوشون خوشحال بودم. با اینکه اول نشدم؛ ولی دوم شدن بین اون همه شرکت‌کننده خوب خیلی بود! حداقل برای من.

وقتی خبر رو به مامان و بابا دادم از ذوق گریه می‌کردند.

در بین این تبریک‌ها از هومان خبری نبود. می‌خواستم برای زحماتش ازش تشکر کنم؛ ولی چند وقتی بود که نبود و سولماز می‌گفت رفته مسافرت. کمی دلگیر شدم. قرار شد که زودترین بلیت رو برای برگشت بگیریم.

تو این چند وقت خاطرات و اتفاقات عجیبی برام افتاد؛ هم خوب و هم بد. مرگ سیاوش بدترینش بود و برنده‌شدنم بهترینش. حالا با کلی خاطره دارم از این شهر و کشور میرم.

هومان هنوز برنگشته بود. پیامی برای تشکر بهش فرستادم و برای آخرین بار به سوئیتمون نگاه کردم و سوار ماشین شدم و به مقصد فرودگاه حرکت کردم.

توی ماشین از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. لبخند رو لبم نقش بست. یادش به‌خیر، اون روزی که اومدم چه قدر نگران بودم! خدا رو شکر کردم که به هدفم رسیدم و همه‌چی به خیر و خوشی تموم شد. خیلی زود به فرودگاه رسیدیم و با خوندن شماره پروازمون

سوار شدیم. برام جالب بود که این‌جا برعکس ایران که همیشه پروازها تاخیر داشتند، تاخیر نداشت و همون زمانی که گفته بودند پرواز کردیم؛ البته شاید هم تاخیر دارن! از این فکرهای خنده‌دارم شونه بالا انداختم. تو هواپیما از بیکاری هدفونم رو از کوله‌ام در آوردم و رو گوش گذاشتم؛ آهنگ marshmello سلینا گومز پلی شد. آهنگش رو دوست داشتم. چشمم رو بستم و بهش گوش دادم. چندتا آهنگ دیگه هم گوش دادم که خوابم برد.

با صدای سولماز که پی در پی صدام می‌کرد از خواب بیدار شدم.

-اها اشا مثل خرس می‌خوابی! الانه که برسیم.

هنوز لود نشده بودم؛ به‌خاطر همین سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم و از بطری آبی که کنارم بود کمی نوشیدم و گذاشتم سر جاش. به ساعت نگاه کردم؛ بیشتر از سه ساعت خواب بودم. خندهم گرفت؛ حق با سولماز بود؛ یه پا خرس برای خودم شده بودم! بعد از یه ربع هواپیما فرود اومد و ما پیاده شدیم. اردشیرخان رفته بود دنبال چمدون‌ها و من و سولماز به اطراف نگاه می‌کردیم تا خانواده‌ام رو پیدا کنیم.

با شنیدن صدای جیغ روشنگ به اون سمت برگشتم. با جیغ می‌گفت:

-بابا، اشا!

با سرعت به اون سمت رفتم که روشنگ با دو پرید تو بغلم. با اینکه سنگین شده بود؛ ولی بغلش کردم و لپ‌هاش رو بوسیدم. چه‌قدر دلم برای این کوچولو تنگ شده بود.

روشنگ گفت:

-سلام آجی اشا! خوبی؟

-سلام خوشگله من! آره خوبم تو خوبی؟ تنهایی چه‌طور بهت گذشت آجی؟

-نه خوب نیستم؛ دلم خیلی برات تنگ شده بود! تو رو خدا دیگه تنهام نذار! تنهایی خیلی بده!

دوباره بوسیدمش و گفتم:

-الهی من فدات شم آجی کوچولوم! من هم دلم برات تنگ شده بود! باشه آجی حتما. با صدای بابا که می‌گفت دختر من چه‌طوره، روشنگ رو روی زمین گذاشتم و پریدم بغل بابا.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

-حالا که بابایم رو دیدم عالیم! تو چی بابایی؟

بابا خندید و روی سرم رو بوسید و گفت:

-خوبم شیطون! می‌دونستم سرفرازم می‌کنی؛ دخترم مبارکت باشه!

-خدا رو شکر که خوبین! دست‌پروده‌ی شمام دیگه، مرسی باباجون.

-سلام.

اردشیرخان بود که با خنده سلام کرده بود. از بابا جدا شدم و یه کم خجالت کشیدم. هیچ‌وقت جلوی اردشیرخان این‌طور لوس‌بازی در نیآورده بودم. بابا سمت اردشیرخان و سولماز رفت و باهاشون احوال‌پرسی کرد و بعد از دقایقی که به تعارف گذشت، بلاخره اردشیرخان راضی شد به خونه‌ی ما بیاد. این‌طور که روشنگ می‌گفت همه‌ی فامیل خونه ما جمع هستند و امشب هم قرار بود شام بمونند.

با توقف بابا جلوی خونه چشم‌هام گرد شد. چه خبر بود این‌جا؟! از ماشین پیاده شدیم.

فامیل‌های نزدیک جلوی در ایستاده بودند. دست خالم اسپند بود و یه آقایی هم چاقو به دست کنار گوسفند کوچیکی منتظر سربریدنش بود که با دیدن ما گوسفند پیچاره رو ذبح کرد و از روی خونش رد شدیم.

نزدیک مامان رفتم و هم رو بغل کردیم. مامان گریه‌اش در اومده بود. بقیه‌ی فامیل اجازه صحبت ندادند و من و هی این دست به اون دست می‌کردند و تبریک می‌گفتند. باهمه سلام و احوال‌پرسی جزئی کردم. کم‌کم جمعیت وارد خونه شدند. یهو دستم کشیده شد و به بغل دو نفر پرت شدم؛ یاسی و مهتا بودند. چند دقیقه‌ای باهام حرف زدیم و ابراز دلتنگی کردیم و واقعا هم که خیلی دلم براشون تنگ شده بود. می‌خواستم برم دوش بگیرم؛ به خاطر همین بهشون سفارش کردم که حواسشون به اردشیرخان و سولماز باشه

و خودم دوش سریعی گرفتم و تونیک سرمه‌ای رو پوشیدم. در آخر به زدن رژ کم‌رنگی اکتفا کردم و به سالن برگشتم.

خانیان و بابا مشغول صحبت بودند. خبری از یاسی، روژین، مهتا و سولماز نبود. به آشپزخونه رفتم. مامان کنار خاله نشسته بود و باهم مشغول حرف بودند.

-مامان نمی‌دونی دخترا کجان؟

-فکر کنم رفتن تو حیاط عزیزم.

به طرف حیاط رفتم که دیدمشون؛ روی تخت چوبی نشسته بودند و صدای خنده‌شون بلند بود.

-به به! می‌بینم که جمعتون جمعه، گلتون کمه که اومدم!

یاسی: گل نه، خل!

لبخند دندون‌نمایی زد که بشگونی از بازوش گرفتم.

-اوی! چته وحشی؟

ابرو بالا انداختم و کنارش نشستم.

-آخیش! هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمیشه! مگه نه سولماز؟

-دقیقا!

رو به مهتا کردم.

-خب مهتاخانم، آشپزخونه رو که با این کله‌پوک به باد ندادین؟

نه اتفاقا در نبود تو همه‌چیز عالی‌تر پیش میره!

بلند زدم زیر خنده. چه قدر دلم برای این دوره‌می‌ها و دعوای‌های الکی تنگ شده بود.

سفره‌ی ناهار رو انداختیم. بعد از ناهار خانیان و سولناز به خونه‌شون رفتند و نامزد یاسی هم اومد دنبالش و با مهتا رفتند؛ موندیم من و روژین. به اتاقم رفتیم تا استراحت کنیم.

-روژین نمی‌دونی چه قدر دلم برای همه‌چیز تنگ شده بود! برای مامان و بابا و روشنگ شیطون! برای مامان بزرگ و تو، برای بچه‌ها!

-نبودت خیلی حس می‌شد. ما اون قدر استرس داشتیم که نگو! وقتی سیاوش فرار کرد، مامان و بابات یه روز آروم نداشتند. دایی خیلی پیر شد راشا، خیلی! زن دایی دیگه کم حرف می‌زنه؛ از وقتی که شنیدن سیاوش چی کار کرده، دیگه نه خونه‌ی مامانی میان نه جای دیگه. سیاوش خیلی دوستت داشت؛ ولی این راهش نبود.

آهی کشیدم و به سقف نگاه کردم.



چشم‌هام رو بستم؛ از فردا زندگی دوباره شروع میشه. سعی کردم فکرهای آزاردهنده رو از ذهنم دور کنم و موفق شدم و به خواب رفتم.

صبح بعد از خوردن صبحانه به آشپزخونه رفتم. هیچ تغییری نکرده بود. ذوق و شوق عجیبی داشتم. وارد که شدم انگار کلی انرژی بهم داده شد.

دوقلوها مثل همیشه مشغول شیطنت بودند و حواسشون به من نبود.

-سلام آقا!

-سلام بفر...

هر دو سرشون رو آوردند بالا و با دیدن من متعجب شدند.

-کامی یکی بزنی پس گردنم فکر کنم خوابم!

-نه بابا تو بزنی آخه منم فکر کنم خوابم!

گوش هر دو رو گرفتم.

-نخیر پروها! بیدار بیدارید. باز هم که مشغول شیطنت بودید، بچسبید به کار بینم.

تو گیجی گذاشتمشون و به آشپزخونه رفتم. با همه سلام و احوال‌پرسی کردم.

همه جز یاسی بودند. سراغش رو از مهتا گرفتم که گفت تو انباره.

به طرف انبار رفتم و آرام درش رو باز کردم و دیدم بله! مثل همیشه سرش تو زردآلوهاست.

-سرتق! باز تو اومدی سراغ این بدبخت‌ها؟

از ترس پرید رو هوا.

-خدا خفت کنه ذلیل‌مرده! به توجه اصلا؟

ایشی گفت، یه برگه رو گذاشت تو دهنش و با ولع مشغول خوردن شد.

سری تکون دادم و به سالن آشپزخونه برگشتم.

حالم خوب بود؛ ولی این بین حس دلتنگی داشتم. می‌دونستم برای چیه؛ ولی نمی‌خواستم که بهش دامن بزنم.

لابه‌لای کار یاد هومان می‌افتادم و دلم برای اون روزها و کمک‌هاش تنگ می‌شد.

عاشقش نبودم؛ ولی قبولش داشتم؛ اما بهتر بود که دیگه بهش فکر نکنم.

هومان خودش عاشق بود؛ عاشق ماری. همون دختری که شعرهای اون دفترچه در موردش بود. همون بهتر که به این چیزها فکر نکنم؛ اگه هم من دوستش داشتم، اون نداشت؛ پس عشق یه طرفه هیچ فایده‌ای جز عذاب برام نداره. انگار داشتم خودم رو گول می‌زدم. پوزخندی زدم و به کارم برگشتم و تصمیم گرفتم یه سر به دایی و زندایی بزنم؛ خودم رو مقصر می‌دونستم و اگه و ای کاش‌ها تنهام نمی‌گذاشتند؛ به خاطر همین با تموم شدن غذای در حال پختم اون رو سرو کردم و به دو قلوها سپردم. به رختکن رفتم و لباسم رو عوض کردم و به بابا زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم.

-سلام راشا، چیزی شده؟

-سلام بابا، می‌خواستم برم خونه‌ی دایی اینا، گفتم بهتون اطلاع بدم.

-خوبه که می‌خوای بری. یه ده دقیقه صبر کن، همین اطراف خونه‌ی دوستمم؛ میام دنبالت.

-اهوم، باشه بابا پس منتظرتم.

-فعلا خداحافظ دخترم.

از بابا خداحافظی کردم و همون جا نشستم.

خیلی وقت بود به اینستا سر نزده بودم. یادم اومد که سولماز آیدیِ هومان رو بهم داده بود. تردید داشتم برای فالو کردنش ولی هر چی بود اون استادم بود. تردید رو کنار گذاشتم و فالوش کردم که بچه‌ها پریدن تو رختکن. تنها فکری که اون زمان به ذهنم رسید این بود که بیچاره اون کسایی که قراع باهاشون ازدواج کنند؛ انگار هنوز بزرگ نشده بودند. پوفی کردم که اومدند چفت من تو دو طرفم نشستند.

مهتا گفت:

-راشا می‌خوای بری؟ چه زود!

-آره می‌خوام برم خونه‌ی دایی اینا.

آهانی گفت و ساکت شد. یکی دو دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که با بی‌حوصلگی گفتم:

-چیه؟ کارم داشتین؟

یاسی گفت:

-منتظریم بگی.

با تعجب گفتم:

-دقیقا چی باید بگم؟

یاسی چشم نازک کرد و گفت:

-اولا بگو این کی بود که ما اومدیم گوشی رو خاموش کردی! بعد اینکه اون جا کسی رو تور نکردی؟

و با نیش باز بهم نگاه کرد. یکی زدم پس کله اش و چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-به تو چه فضول؟ بعدشم من پسر تور می‌کنم؟

با خودم فکر کردم پسر تور نکردم؛ ولی اشتباهی افتادم تو دامی که صیاد نداشت.

یاسی سری تکون داد و گفت:

-می‌دونستم از این عرضه‌ها نداری!

مهتا: حالا این کی بود؟

-استادمه.

-آها همونی که می‌گفتی که فاز غم داره و اینا؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره خودشه.

-بینمش خوب ندیدم، ازش عکس نداری؟

-دارم باشه.

توی گالری رفتم. روز مسابقه با نظر سولماز یه سلفی و یه عکس دسته جمعی با هم

گرفتم. همون‌ها رو آوردم و بهشون نشون دادم.

-وای این چه جیگره! مگه نه یاسی؟

یاسی هم حرف مهتا رو مبنی بر جیگر بودن هومان تایید کرد.

یاسی: حالا اسمش چیه؟

-هومان.

مهتا: عجب...

با زنگ خوردن گوشیم حرفش نصفه موند. بابا بود و جلوی رستوران منتظرم بود؛ به خاطر همین از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشین بابا شدم.

تا به خونه دایی برسیم در مورد مسابقه و ایتالیا با هم صحبت کردیم. بابا کار داشت؛ به خاطر همین نیومد و فقط من رفتم. زنگ رو زدم، زن دایی جواب داد. با شنیدن صدام با بغض گفت الان میام و خودش برای بازکردن در اومد. در که باز شد چشم‌هام گرد شد و با بهت گفتم:

-زن دایی!

تعجبم برای این بود که زندایی حالا هیچ شباهتی با قبل نداشت. چین و چروک‌های پوستش، موهای سفیدش و لاغری بیش از حدش که لباس‌ها توی تنش زار می‌زدند، نشونه‌ی غم از دست دادن سیاوش بود.

زن دایی چیزی نگفت و فقط من رو بغل کرد و اشک از چشم‌هاش جاری شد. کاش داستان من و سیاوش این‌طور تموم نمی‌شد! بغضم رو فرو دادم که صدای دایی رو شنیدم.

-خانم خواهرزاده‌م رو خفه کردی!

به دایی نگاه کردم؛ اون هم دست کمی از زن دایی نداشت.

زندایی آروم من رو از بغلش جدا کرد و با دست اشک‌هاش رو پاک کرد.

-سلام دایی، سلام زن دایی.

زن دایی با صدای گرفتش گفت:

-سلام راشا! دیدی چی به سرم اومد؟! دیدی پسرم رفت؟ سیاوش دوستت داشت راشا!

دوباره اشک‌های زندایی سرازیر شد بود. لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. چی بهش می‌گفتم؟ حرفی نداشتم. دایی من و زن دایی رو به داخل خونه هدایت کرد و در رو بست.

-دایی جان خوبی؟ تبریک میگم بهت!

آروم ممنونی گفتم و روی نزدیک‌ترین کاناپه نشستم. دایی و زن دایی با هم به آشپزخونه رفتند و کمی بعد دایی با یه سینی که دو استکان چای توش بود اومد و کنارم نشست. نمی‌دوستم از چی و از کجا بگم.

-ببخشید دایی!

دایی لبخند تلخی زد و گفت:

-چی راشا؟ برای چی عذرخواهی می‌کنی؟

اشک توی چشم‌هام حلقه‌زده بود. آروم گفتم:

-تقصیر من بود! اگه م...

دایی نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

-راشا پسرم حماقت کرد، حماقت! همه‌چی تقصیر خودش بود نه تو!

اشک‌هام جاری شدند و دایی اشک‌هام رو پاک کرد و سرم رو تو بغلش گرفت.

تحمل خونه‌ی دایی رو دیگه بیشتر از این نداشتم؛ به همین خاطر از خونه زدم بیرون و قدم می‌زدم تا خاطرات لعنتی از یادم برن و موجب اذیت زن‌دایی نشم. فهمیدن اینکه زن‌دایی با دیدنم به یاد سیاوش می‌افته و من رو تا حدودی مقصر می‌دونه کار سختی نبود. تا خود خونه رو قدم زدم.

به خونه که رسیدم، بی‌توجه به مامان و روشنگ به اتاقم رفتم. فقط دلم می‌خواست بخوابم تا به قول دایی حماقت‌های سیاوش رو فراموش کنم.

یه هفته‌ای از اومدنم به ایران گذشته بود و من احساس دلتنگی می‌کردم. نمی‌دونم به چی؛ شاید به خاطر عادت‌ی بود که به اون‌جا کرده بودم. خیلی بده آدم نفهمه حس و حالش چیه و دلش از چی گرفته. پووفی کردم.

صبحونه‌م رو خوردم و میز رو جمع نکردم تا مامان اینا هم بخورند. بی سر و صدا لباسم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و به سمت رستوران به راه افتادم. بچه‌ها هنوز نیومده بودند و کاری هم برای انجام‌دادن نبود. بچه‌ها دیشب همه‌ی کارها رو تموم کرده بودند و رفتند. روی یکی از صندلی‌های رستوران نشستم.

از بیکاری تصمیم گرفتم حس و حال رو بنویسم تا هم یه جورایی خالی شم و هم وقت بگذره. دفتر یادداشت گوشه‌ی رو زدم و شروع به نوشتن کردم.

«هر از گاهی خسته می‌شوی از تمام دنیا. دلت می‌خواهد نباشی یا حداقل به گذشته بازگردی تا گشتی بزنی و ببینی کجای گذشته قلبت را جا گذاشتی. امید داری که در کنجی تنها نیفتاده باشی و نزد کسی باشی تا تیمارش کند؛ تیماری از جنس خواستن! از جنس دوست داشته شدن!»

وقتی هم که دیدی قلبت تنها نیست، بازگردی به آینده و نفس آسوده‌ای، حداقل برای گذشته بزنی. کاش برای حال هم این راه پاسخ می‌داد!»

نوشته‌ام رو ناباورانه یه دور دیگه خوندم. پوزخندی زدم و دست از گول‌زدن خودم برداشتم؛ من مبتلا به مرض بی‌درمون شدم؛ همون مرضی که خیلی‌ها رو به‌خاطرش مسخره کردم.

گوشی هنوز توی دستم بود و من به نوشتن خیره بودم که مهتا اومد داخل.

-سلام راشا خوبی؟ چه قدر زود اومدی! من داشتم با خودم فکر می‌کردم که الان تنهایی چی کار کنم. به چی نگاه می‌کنی؟

مهتا اومد کنارم نشست و به گوشیم نگاه کرد.

-سلام.

-چته دختر؟! اینا چیه؟ خودت نوشتی؟

-هیچی، خوبم.

گوشی رو خاموش کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

-مطمئنی راشا؟

دروغ مصلحتی که عیبی نداشت.

-آره گفتم که خوبم. تو چرا این قدر زود اومدی؟

مهتا انگار باور نکرده بود؛ ولی سری تکون داد و گفت:

-نمی‌دونم؛ بیکار بودم اومدم این‌جا.

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-حالا چیکار کنیم؟



-راشا اون غذایی رو که تو مسابقه پختی درست می‌کنی؟ ببینم چه‌طور بوده که بین اون همه شرکت‌کننده دوم شدی.

-آره چرا که نه! بریم.

مهتا هم بلند شد و همراهم به آشپزخونه اومد.

-فتوچینی بود دیگه؟

سری تکون دادم که مهتا گفت:

-پس من میرم موادش رو میارم.

-باشه، ممنون.

مهتا دنبال مواد غذایی رفت و من هم منتظر مهتا به روز مسابقه فکر کردم. روز خیلی خوبی بود؛ ولی ماری بدترین نقطه اون روز برام بود. بی‌خیالی گفتم و با انگشت‌هام رو میز با ریتم زدم.

مهتا با مواد لازم اومد و اون‌ها رو روی میز گذاشت و من مثل دفعه قبل سس رو درست کردم و مواد رو باهام مخلوط کردم و پختمشون. سر نیم‌ساعت پاستا رو آماده کردم. مهتا با چنگال مقداریش رو خورد. نگاهش پر از تحسین شده بود. گفت:

-وای! دختر این چه‌قدر خوشمزه‌اس!

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم که صدای بچه‌ها اومد. دو قلوها و یاسی اومده بودند. سر و صداها نشون می‌داد که به سمت آشپزخونه میان.

بچه‌ها سلامی کردند و من و مهتا هم جوابشون رو دادیم. همه به سمت پاستا اومدند و ازش خوردند. صدای به‌به و چه‌چه هر سه نفر در اومده بود. پسرا که ته ظرف رو هم با دست خوردند. خندهم گرفته بود.

یاسی: میگم برویچ! از این به بعد این هم جزو غذاهای رستوران باشه.

همه موافقت کردند و منم به ناچار موافقت کردم. بقیه‌ی آشپزها هم اومدند و شروع به انجام‌دادن کارهای ابتدائی، مثل ریزکردن مواد کردند.

کم‌کم مشتری‌ها می‌اومدند و مثل همیشه سر ظهر شلوغ بود که یکی از دوقلوها که دقیقا نمی‌تونستم تشخیص بدم کدومشونه، بهم گفت که یکی از مشتری‌ها می‌خواد من رو ببینه.

تعجب کردم؛ ولی به‌خاطر احترامی که همیشه به مشتری‌ها می‌ذاشتم و در واقع همه‌مون می‌داشتیم، ترجیح دادم برم. دو قلوها من رو پیش اون میز بردند و با رسیدنم به میز و دیدن شخصی که با لبخند نگاهم می‌کرد هنگ کردم. این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟

-سلام راشا خوبی؟

-سلام.

-غذاهای لذیذی سرو می‌کنید.

-ممنون.

سری تکون داد و گفت:

-باید با هم صحبت کنیم.

باشه‌ای گفتم و به سمت اتاق کوچیک مدیریت به راه افتادم.

هم قدم باهام می‌اومد. وارد اتاق شدیم که در رو بست.

-خب، چی می‌خواستی بگی؟

-نمی‌پرسی چرا اومدم این‌جا؟

-نه، به من چه ربطی داره؟

ابروی سمت راستش رو بالا انداخت و گفت:

-واقعا؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-پس خودم می‌گم.

منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

چشم‌هام گرد شده بود و با تعجب نگاهش می‌کردم؛ این با من بود؟

-تو چی؟ دلت برام تنگ نشده بود؟

-من...

-تو چی راشا؟ بدجور بهت عادت کرده بودم و نفهمیدم که این اسمش عادت نیست!

-تو... چی میگی هومان؟ معنی حرف‌ها ت چیه؟

خودم می‌دونستم چی می‌گه و منظورش چیه؛ خیلی هم خوشحال بودم؛ ولی هنوز باورم

نمی‌شد که این هومانه و داره این حرف‌ها رو بهم می‌زنه!

-کاملاً مفهومی را! من دوست دارم! از وقتی که رفتی تا حالا که تو رو ببینم داشتم بهت فکر می‌کردم.

نمی‌تونستم حرفی بزنم و هومان از سکوت سوءاستفاده می‌کرد و همین‌طور حرف می‌زد و من شنونده بودم.

-از وقتی که دیدمت یاد بی‌تا افتادم؛ خیلی شبیه اون‌ی. فکر می‌کردم به‌خاطر این شباهت به بی‌تا بهت عادت کردم؛ ولی این‌طور نبود و نیست. راشا باور کن دوستت دارم! از وقتی که رفتی انگار یه چیزی کم داشتم و گم کردم و تا به خودم اومدم دیدم تو نیستی.

لبخند عمیقی رو صورتم نشست؛ کدوم آدمیه که کسی که دوستش داره به وضوح و مستقیم بگه دوستش داره و ذوق نکنه؟ با چیزی که یادم اومد لبخند از روی لب‌هام پرید.

-ولی ماری چی؟

هومان با تعجب گفت:

-ماری چی؟!

-اون چی تو میشه که این‌قدر باهم خوبین؟

هومان لبخندی زد و بهم نزدیک شد و آرام، ولی شیطون گفت:

-حسودی! ماری دخترخاله‌م و خواهر ناتنیمه.

آهانی گفتم که هومان گفت:

-یه چیزی بگو که بدونم بهم بی‌میل نیستی.

ازش خجالت می‌کشیدم. سرم رو انداختم پایین و نمی‌دونستم چی بگم. من دوش داشتم؟ نداشتم؟ پس چرا فکرم همش سمتش می‌رفت؟ چرا دلگیر بودم تو نبودش؟ من دوش دارم!

-خب... خب راستش چه جوری بگم؟ من نسبت به این اتفاق خوشحالم... و میشه گفت منم دوست دارم.

هومان مردونه خندید.

-واقعا راشا؟ شوخی نمی‌کنی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم که با لبخند گفت:

-ای جانم!

به این فکر کردم که هومان چه قدر با اون هومان اوایل فرق داره. هومان به سمتم اومد و بغلم کرد. خجالتم چند برابر شد و خودم رو از حصار دست‌هاش بیرون کشیدم و با خجالت نگاهش کردم.

-ما که هنوز محرم نشدیم!

محکم زد رو پیشونیش.

-یادم رفته بود! می‌دونی چندساله ایران نبودم؟ ولی به خاطر تو برگشتم و از این برگشتم هم خوشحالم؛ خیلی خوشحالم!

کمی نزدیک شد و دم گوشم گفت:

-تو مثل بارونی بودی که توی مرداد باره؛ خیلی غیر قابل‌باور عاشقت شدم! اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که یه روزی بعدِ بی‌تا عاشق شم؛ ولی شدم و بی‌تا رو فراموش کردم.

دیگه واقعا انتظار این همه ابراز علاقه رو از هومان نداشتم. اون پسر خشک و غمگینی که اولین بار دیدم کجا و این هومان کجا! کمی من رو از خودش فاصله داد و بهم نگاه کرد. چشم‌هاش رو بست و دستش رو جلوم گرفت. جعبه‌ی کوچکی دستش بود.

-با من ازدواج می‌کنی بانو؟

شوکه و خجالت‌زده نگاهش کردم.

-فکر نمی‌کنی همه چیز خیلی زود داره پیش میره؟ ما هنوز خانواده‌هامون هم اطلاع ندارن!

-شما بله رو به من بده، بقیه‌ش با خودم!

لبخند زیبایی زدم و آرام گفتم:

-بله.

می‌شد دوست‌داشتن رو از چشم‌هایی که روزی پر غم بود دید و من عاشق این هومان بودم.

هومان تا خواست چیزی بگه دستم رو روی بینیم به حالت ساکت گذاشتم و آرام به طرف در رفتم و یه دفعه‌ای بازش کردم.

چهارتا فضول تعادلشون رو از دست دادند و افتادن تو اتاقم و هومان از خنده ریسه می‌رفت و اون‌هام خجالت‌زده و عصبانی زود دست و پاشون رو جمع کردند.

یاسی: چیزه... اهم... میگما، مبارکه!

شروع به دست‌زدن کرد و بقیه هم به دنبالش.

به هومان نگاه کردم و توی دلم آرزو کردم که بتونم آینده‌ی خوبی کنارش بسازم.

نگاهش بهم افتاد و آرام لب زد، دوست دارم.

چشم‌هام رو بستم و برای این حس خوب خداروشکر کردم.

\*\*\*

پایان